خود کرفتم که بمن دولت وصلش نرسد
ناوکی باری از آن تیر و کمان میرسدم

من که باشم که رسد دیدن روی تو بمن
این قدر بس که ز کوی تو فغان میرسدم

بلبل باغ جمال توام از کلبن وصل
کر بر کلی نرسم بویی از آن میرسدم

ترک سودای تو مر کر بکنم منع چه سود
خود کرفتم که بیکبار زیان میرسدم

راز سربستهٔ زلف تو نمی شاید کفت
که زبان می شکند چون بزبان میرسدم

ناله آمد که کند با تو بیان حال دلم
وانک اندر عقبش اشک روان میرسدم

از تو پنهان چکند حال دل خود سلمان
که حکایت بهمه خلق جهان میرسدم

بر سر کوی دلارام بجان میکردم
روز و شب در پی دل کرد جهان میکردم

غم دوران جهان کرد مرا پیر و چه غم
بخت اکر یار بود باز جوان میکردم

دیده ام طلعت زیباش که آنی دارد
همچنین واله و مست از پی آن میکردم

تا نسیمی ز سر زلف تو یابم چو صبا
شب همه شب من بیچاره بجان میکردم

ناوک غمزهٔ جادو بمن انداز که من
پیش تیرت ز پی نام و نشان میکردم

تا مکر نوش لبی چون تو بمن باز خورد
چون قدح کرد لب نوش لبان میکردم

تو چو کل در تتق غنچه و من چون بلبل
کرد خرکاه تو فریاد کنان میکردم

دامن از من مکش ای سرو که در پای تو من
بیدهم بوسه و چون آب روان میکردم

تو مکان ساخته در دل سلمان و انکه
من مسکین ز پیت کون و مکان میکردم

تا نفس هست بیاد تو برآید نفسم   در پی غیر از تو بود هیچ کسم
هر کجا تیر جفای تو من آنجا سپرم   هر کجا خوان هوای تو من آنجا مگسم
تو بخوبی و لطافت چو گل و آبی و من   با گل و آب برآمیخته چون خار و خسم
در تمنای تو شد عمر و نمیدانم من   کاخر الامر بمقصود رسم یا نرسم
کی بود کی که بوصلت رسم ای عمر عزیز   ترسم این عمر بپایان رسد و من نرسم
سخت بیچارم و غیر از تو کسی نیست مرا   بعیادت بسر آ تا بسر آید هوسم

از سر کوی تو ما بی سر و سامان رفتیم   تشنه مرده ز سر چشمه حیوان رفتیم
ما چو یعقوب بمصر از پی دیدار عزیز   آمدیم اینک و با کلبه احزان رفتیم
چند گویند رقیبان بنز پیان فقیر   که گدایان بروید از سر مایان رفتیم
سالها ما بامید نظری سرگردان   بر سر کوی تو بنشستیم و بیابان رفتیم
چون مگس گرد سر خوان تو ما را راندند   تو مپندار که ما بر سر این خوان رفتیم
ما چو آب گذران در قدم سرو سهی   سر نهادیم خروشنده و گریان رفتیم
بلبلانیم چو ما را ز بهار تو نبود   هیچ برگی و نوایی ز گلستان رفتیم
تا نگردیم گناهی حرجی بر ما نیست   دل سپردیم بعشق تو ولی جان رفتیم
سر من رفت و نرفتم ز سر پیمانت   لله الحمد که ما بر سر پیمان رفتیم

عشق چون بی سر و بی پای مرا پیش تو دید / گفت حیفیت که ما بر سر سلمان قدمیم

بسر کوی تو سوگند که تا سر دارم / نیست ممکن که من از حکم تو سر بر دارم

حلقه شد پشت من از بار و همی آمن دل / همچنان در هوست روی بدین در دارم

ای که در خواب غروری خبرت نیست که من / هر شب از خاک درت بالش و بستر دارم

ساغرم پر می و می بر کف و سر بر کف دست / تو چه دانی که من امروز چه در سر دارم

میرود در لب خون آب حیات سخنم / چه عجب باشد اگر من سخن تر دارم

گفته در قدم من گهر انداز بچشم / اینک از بهر قدمهای تو گوهر دارم

گرد سلمان بفدای تو پر و زر در سر
من غم سر چو ندارم چه غم زر دارم

چو شمع از غمت سوزان و اشک از دیده می بارم / بروزم مرده در هجران و شب را زنده میدارم

چو شبنم مستم امروز از هوا افتاده در کویت / الا ای آفتاب من بیا از خاک بردارم

خیال طاق ابروی تو در محراب می بینم / وگرنه من بهشتی خاک هرگز سر فرو نارم

بعکس بخت من پیوسته بیدارست چشم من / دریغ از بخت من بودی بجای چشم بیدارم

مرا جان داد عشق یار و منخواهم این جان را / ز راه جان سپاری هم بعشق یار بسپارم

سهی سروم که بر کار همه کس سایه افکندی / ز من کاری نمی آید که دارد سایه بر کارم

برش چون سایه سلمانرا اگر چه پست بنشاند | مرا این سربلندی بس که من افتاده یارم

آرزو دارم ز لعلش تا لب جام مدام | ور سرم بیرون نخواهد رفتن این سودای خام
چون قدح در دل نمی آید مرا الا که می | چون صراحی سر نمی آرم فرو الا بجام
باده بر کف نهم با یاد تو بادم حلال | باد اگر بر من وزد بی بوی تو بادم حرام
من بهوش خویش که بمسجد میروم گاهی بدیر | مست آن بویم ندانم این کدامست آن کدام
ساقیا من پخته ام بوی تمامست از میم | خام را ده جام و کار ناتمامان کن تمام
زاهدان خشک را در مجلس رندان چکار | خلوت خاصست آنجا بر نتابد بار عام
دیگران گر نام و ننگی را رعایت میکنند | هست پیش عاشقان آن نام ننگ و ننگ نام

دشمنان گفتند کام دوست ناکامی تست
عاقبت سلمان بکام دشمنان شد دوستکام

در رکابت میروم تا گوی چوگانت شوم | از برایت میکشم جان تا که قربانت شوم
بر سر راهت چو خاک افتاده ام یکره بران | بر سر من تا غبار نعل یکرانت شوم
آخر ای ماه جهانتاب ار چه کم گردد ز تو | گر شبی پروانه شمع شبستانت شوم
گر کنی قصد سر من نیستم بر سر سخن | گردن طاعت نهم محکوم فرمانت شوم
ای سهی سرو خرامان سایه بر من افکن | تا فدای سایه سرو خرامانت شوم

در سرم سودای زلف تست و میدانم که من — عاقبت هم در سر زلف پریشانت شوم
گفتمش جانا بان من شو گفت سلمان رو بکن — ترک جان و انگه بیا تا جان و جانانت شوم

. .

ای گلستان رویت در دیده خار دارم — وز رهگذار کویت در دل غبار دارم
روز الست گشتم مست خمار چشمت — هر دردسر که دارم من زان خمار دارم
بیمارم از دو چشمت و آشفته از دو زلفت — این هر دو حالت از تو من یادگار دارم
گفتی وفا نداری آنهم بگو و باقی — هر عیب را که گویی من خاکسار دارم
طاووس قدسیم نی بوم این خرابم — انجاست جلوه گاهم اینجا چه کار دارم
من هیچ اگر ندارم زان نیست هیچ تنگم — بس نیست این که در سر سودای یار دارم
در سینه از هوایش گنجی نهان نهادم — در دیده از خیالش باغ و بهار دارم
فرموده که سلمان کمتر نشست پیشم — یعنی که من بهشت این اعتبار دارم
از خون من اگر چه دارد نگار دستم — ممکن بود که هرگز دست از نگار دارم

تو میروی و برانم که در پی تو برآیم — ولیک گردش گردون گرفته است عنانم
بگو که اشک مران در پیم بگو من مسکین — بغیر اشک چه دارم که در پی تو برانم
تو رفتی و من گریان بماندم و عجب نیست — بدین طریق که میرانم آب دیده کجانم
بدیده ما بجز از آب دیده نیست که از تو — اجازتست بدین رو همین دوش مروانم

زجان خویش جدا ماندم ای ملک مددی کن
مرا بخدمت جانان رسان بجان مرسانم

مرا زپای درآورد دست برد فراق
بسر بخدمتت آیم اگر بپا نتوانم

مرا اگر تو نگواهی همین بس است که باری
زنامه تو سلامی بنام خویش بخوانم

بیاد روی تو مردم منورست ضمیرم
بوصف لعل تو مردم مرصعست زبانم

من آن زمان که نبودم همین فقیر تو بودم
هزار سال برآید من فقیر همانم

تو گفته که زسلمان فتاده ایست چه خیزد
من اوفتاده ام اما چو سایه با تو روانم

در راه غمت کرده زسر راه بپوییم
ور دست دهد ترک سر و پای بگوییم

در بحر غم عشق که پایاب ندارد
غواصی کنم بهر آن گوهر نایاب بجوییم

در دامن پاک تو نشاید که زنم دست
تا زآب و گل خویش بگل دست بشوییم

آشفته زلف تو چنانم که گل من
هرکس که ببوید شود آشفته ببوییم

چون دل من دیده روان کرد برین روی
دانی که چه آمد ز دل و دیده بروییم

ای محتسب از کوی خرابات مرانم
بگذار که من معتکف آن سر کوییم

بر دوش کشد پیر مغان باده بهوشش
زان باده دوشین شده سرمست ببوییم

گویند که سلمان ره میخانه چه پویی
بوئیم که نسیمی ز خم راز بپوییم

زآب مژگان خرقه را هر شب نمازی میکنم
سرو قدت را دعای جان درازی میکنم

در رسنهای دو زلف کافرت پیچیده‌ام / غازیم غازی که جان خویش بازی میکنم

کمر بنیت بنده‌ام کفت عاقبت محمود باد / سالها شد تا برین درکه ایازی میکنم

خاک پایت شو سر من بر سر من کی کذر / تا چو کرد از ره کذارت سرفرازی میکنم

رفتن این راه دشوارست می باید شدن / دیکران رفتند من هم کارسازی میکنم

جان قلبم لایق سودای بازار تو نیست / لاجرم در بوته دل جان کدازی میکنم

صد رهم راندی و میکردم بکویت چون مکس / باز خوان یک تو تیم با شاهبازی میکنم

غمزه‌ات میریخت خونم کفت این از حیث کفت / بر تو رحم آمد مرا مسکین نوازی میکنم

کفتمش ناز و عتابت هست بر اهل نظر
کفت سلمان این ز فرط بی نیازی میکنم

ما بدور باده در کوی مغان آسوده‌ایم / از جفا و جور دور آسمان آسوده‌ایم

در حضور ما نمی‌کنجد کرانی جز قدح / راستی ما از حضور این کران آسوده‌ایم

زاهدم کوید که فردا خواهی آسود از بهشت / کو برو زاهد اپاسا ما از آن آسوده‌ایم

چرخ در کار زمینست و زمین در کار چرخ / هر یکی را حالتی ما در میان آسوده‌ایم

پیش ازین از کبر می سودیم سر بر آسمان / بر زمین یکسر نهادیم این زمان آسوده‌ایم

صدر جویی بارکاه قرب میکردد جهان / بر بساط عجز ما بر آستان آسوده‌ایم

زین دو قرص سرد و کرم سفت خوان آسمان / کس نیاسود است ما زین هفت خوان آسوده‌ایم

دوستان از بوستان جویند سلمان میوه‌ها
ما با نفاس نسیم بوستان آسوده ایم

عزم آن دارم که با پیمانه پیمانی کنم
وین سبوی زرق را بر سنگ قلاشی زنم

من خراب مسجد و افتادهٔ سجاده ام
میروم تا باشد که خود را در خرابات افکنم

ساقیا دوران مران خون کز گلوی شیشه ریخت
گر بجویی تا بپای آن خون بیشتر در گردنم

زاهدا با ما مپیما قصهٔ پیمان که من
از پی پیمانه صد عهد و پیمان بشکنم

گر بدوزخ بگذرم کوی مغان باشد بهشتم
ور بجنت در روم میخانه باشد مسکنم

بر نوای نالهٔ مستانه ام مرافتاب
زهره همچون ذره رقصد در هوای روزنم

رشتهٔ جانم بسوز عشق و تاب می بسوخت
من چراغم گو بیا عشق آتش و می روغنم

زنده میگردد دمی بی منت آب حیات
خود چرا باید کشیدن ننگ هر تر دامنم

من پس از صد سال کاندر زیر گل باشم چو می
گردد از یاد قدح خندان روان روشنم

دل من زنده میگردد بهوی وصل دلداران
دماغم تازه میدارد نسیم وعدهٔ یاران

الا ای صبح مشتاقان بگو خورشید خوبان را
که تا کی ذره سان گردند در کویت هواداران

شبی احوال بیماران بپرس از شمع موم دل
که بیمارست و میسوزد همه شب بهر بیماران

مرا ای لعبت ساقی ز جام لعل شیرینت
بده کامی که در تلخی سر آمد عمر میخواران

بهشیاران مده می را بمستان ده که در مجلس
قدح چون در جگر دارد مدام از دست هشیاران

صبا از کوی او بویی بجان گر میدهد ملک	نشسته بر سر کویند جان بر کف خریداران
بهر یک موی در بندت گرفتارست چون سلمان	بگیرد دامنت ترسم شبی آه گرفتاران

از آب و گل بدیعست این صورت آفریدن	نقاش کی تواند نقش تو بر کشیدن
با صد هزار دیده گردون نمی تواند	در آفتاب گردش مثل رخ تو دیدن
تا آفتاب رویت یکذره تافت بر دل	چون ذره نیست دل را امکان آرمیدن
ای جان و زندگانی چندم بجان رسانی	می‌بایدت زمانی با حال ما رسیدن
خواهم بجان ز زلفت بویی و او نخواهد	نقدی عزیز دادن جنسی گران خریدن
از نوبهار وصلت رنگیم اگر نباشد	فی الجمله از هوایت بویی توان شنیدن
میخواست خامه دادن در نامه شرح دردت	آغاز کرد در دم خون از قلم چکیدن
ما چون قلم نخواهیم از دوست سر کشیدن	از دوست یک اشارت وز ما بسر دویدن
هر صبح می فرستد سلمان ز جان دعایت	بر من دعاست گفتن وز صبحدم دمیدن

نخواهیم از سر کویت بصد چندین جفا رفتن	نزیبد شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن
شعار عاشقان دانی درین ره چیست ای رهرو	غمش را با بی روی کردن بلا را پیشواز رفتن
بساط حضرت جانان بسر باید سپر ای جان	که جایی سر ازش باشد چنان جایی بپا رفتن
مقام کعبه وصل تو دور افتاده است از ما	نه سار رفتنست آنجا مرا نی برگ بار رفتن

زغیرت خلوت دل را زغیرت کرده‌ام خالی | که غیرت را نمی زیبد درین غیرت سرا رفتن
زبوی زلف مشکین تو تا جان در تنم باشد | من بیچاره خواهم در پی باد صبا رفتن
خیالات اشنا ور شد در اب چشم من گویی | چه واجب اشنایی را چنین در خون شنا رفتن
ازین در هیچ نگشاید ترا سلمان همی باید | سراهی طلب کردن پی کاری فرا رفتن

سر کویش هوس داری هوس را پشت پایی زن | درین اندیشه یکرو شو دو عالم را قفایی زن
طریق عشق می پویی خرد را الوداعی کن | بساط قرب میجویی بلا را مرحبایی زن
جوار اید غمش جو انی که باید خورد انجا خون | دلا تنها مخور خون را بزیر لب صلایی زن
ز بازار خرد سودی نخواهی دید جز سودا | بکوی عاشقی در شو در خلوت سرایی زن
صبوح می بر ستانستان ساقی شرابی ده | سماع بی نوایانست یا ان مطرب نوایی زن
مرا تیر تو سخت آید که بر پیکان آید | چو زخمی میزنی باری بیا بر اشنایی زن
غمش دریای بی پایان و ما را دستگیری نه | گذشت اب از سر سلمان چه پایی دست و پایی زن

آتش سودا اگر در دل شیدای من | شعله ازین سان زند وای دل و وای من
مایه سودای ماست زلف تو لیکن چه سود | زانکه پراکنده گشت مایه سودای من
ناله من هر شبی سر بفلک می کشد | تا بکه خواهد کشید ناله شبهای من
قصه خوناب دل چون نکنم چون کنم | میرسد از دل بلب جوشش سودای من

از سر رحمت مگر هم تو شوی دستگیر ... ورنه چه برخیزد از دست من و پای من
بس که رگ جان من زد غم عشقت چو چنگ ... غیر رگ و پوست نیست هیچ بر اعضای من
دل چو قبا بسته‌ام در قد و بالای تو ... عشق قدت جامه‌ایست راست به بالای من

دل بدست خویش زلفت ساخت جای خویشتن ... صید سرگردان بدام آمد بپای خویشتن
دیده بی ره ریخت خونم لیک من زین بگذرم ... دامن در دارم اینک خون بهای خویشتن
ای که جای تست دل گر بر دلم رحمت کنی ... کرده باشی رحمتی و آنگه بجای خویشتن
من سزاوارم بخون دیده و دل کاین جرم ... در کنار خویش می‌بینم سزای خویشتن
با خیال یار گفتم ترک خود کاندر پری ... با خیال یار گنجد یا هوای خویشتن
شمع سان پیشت بخواهم سوخت سر تا پا که من ... در فنای خویش می‌بینم بقای خویشتن
بر نتابم ذره‌ای از مهر رویت روی مهر ... همچو صبح از تیغ بینم در قفای خویشتن
در خطا با خاک پایت خود فروشی کرد مشک ... لاجرم اندیشه زوی از خطای خویشتن
درد خود با هر که گفتم گفت اگر دانستمی ... چارهٔ خود بردمی سلمان دوای خویشتن

مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن ... کام دو جهان در لب جانانه طلب کن
آن یار که در صومعه جستیم و ندیدیم ... باشد که توان یافت بمیخانه طلب کن
مقصود درین ره بتصور نتوان یافت ... برخیز و قدم در نه و مردانه طلب کن

عاشق چو مجرد شد و دل کرد چو دریا / گو در دل دریا شو و در دانه طلب کن
در کوی خرابات کرم گشته چه پایی / رو خون من از ساغر و پیمانه طلب کن
عشاق طریق ورع و زهد چه دانند / زهد و ورع از مردم فرزانه طلب کن
هر کس غم و شادی جهان غایت عقلست / سر رشته این کار ز دیوانه طلب کن
ای دل تو اگر سوخته منصب قربی / پروانه این شغل ز پروانه طلب کن
سر سخن عشق تو در سینه سلمان / گنجیست نهان گشته بویرانه طلب کن

ای غبار خاک پایت توتیای چشم من / کمترین گردی ز کویت خونبهای چشم من
چشم من جز دیدن رویت ندارد هیچ کار / راستی را روشن و خوبست رای چشم من
مردم چشمی و بی مردم ندارد خانه نور / مردمی فرما و روشن کن سرای چشم من
من ز چشم خود ملولم کاشکی برخاستی / از درت گردی و بنشستی بجای چشم من
هر کجا دردیست باشد در کمین جان ما / هر کجا گردیست گردد در هوای چشم من
تا خیالت آشنای مردم چشم منست / هر شبی در موج خونست آشنای چشم من
ای صبا گر خاک پای او بدست افتد ترا / ذره‌ای زان گوش داری از برای چشم من
مینبندد چشم ره تر آنچنان کاندر عراق / رودها بربسته اند از پرده‌های چشم من
گر چه چشمم بسته است اما سرشکم میرود / باز میگوید بمردم ماجرای چشم من
چشم سلمان را منور کن بنور خود چو هست / روی تو آیینه گیتی نمای چشم من

خیال یار می‌بینم ندانم یا وصالست این / وصالش چون منی هرگز کجا بیند خیالست این

جمالش لن ترانی گو تجلی میکند هر شب / مرو از جای خود ای دل که انوار جمالست این

وصال گل بس از سالی زمانی وان زمان نازک / رها کن ماجرا بلبل که جای قیل و قالست این

دلا گر آرزو داری هوای منزل عالی / ز سرو قامتش مگذر که حد اعتدالست این

طبیب اول نظر میکرد سوی حال بیماران / کنون گر ما نمی‌پرسد نشانی سوی حالست این

بدرویشی سری دارم که بر بابیت نهم لیکن / سر اندر پیش میدارم که جای انفعالست این

کسی را اگر تمنا هست در خاطر که سلمان را / بود خود دوست در خاطر تمنای محالست این

تا تو دل در بند جان داری و جان در بند تن / چون مراد خویش گیری در کنار خویشتن

خلوت جانان که آنجا بار جان نازنین / در نمی‌گنجد کجا بو تا بد آخر بار تن

سوز او چون شمع در جان گیر و از جان بر میان / مهر او چون صبح با خود دار و از خود دم مزن

جان ندارد لذتی بی صحبت جانان ولی / دوست میدارم بوی وصل یوسف پیرهن

شاهد خلوت نشینم بر نبیند از نقاب / تا من او بر نخیزد از میان ما و من

در درون آتشین صد راز دارم سر بمهر / آه درد آلود خواهد گفت یک یک بی دهن

بر گذرگاهی که باد صبح غمازی کند / کار آن مشک را مستور نتوان داشتن

گر بر آتش مرغ را بوی برساند از هوا / مرغ بریان طوطی گویا شود بر باب زن

من نمی‌خواهم حیات از منت آب خضر / خضر وقتم ساقیست آب حیاتم در دهن
ساقی از مستی خرابم کو شراب نیستی / جام مستی در ده و بنیاد هستی بر فکن
پیش از این هم جای در میخانها بودی مدام / باز سلمان را اگر پایان میکشد حب وطن

خوش آمدی ز کجا آمدی بیا بنشین / بیا که میکنمت جا دو دیده جا بنشین
همین که روی تو دیدیم باز شد در دل / چه جا نشستن در دل زدن بیا بنشین
مرا تو مردم چشمی مرو مرو ز نظر / مرا تو عمر عزیزی دمی بیا بنشین
اگر بقصد هلاک آمدی هلا برخیز / و گرت ارادت صلحست مرحبا بنشین
سواد دیدهٔ من لایق نشست تو نیست / اگر تو مردمی میکنی بیا بنشین
فراغتست شب وصل را ز نور چراغ / بشمع گو سر خود گیر یا بیا بنشین
میان چشم و دلم خون فتاده است دمی / میان نشان سبب ماجرا بیا بنشین
ز آب دیده ما هر طرف روان جوییست / دمی ز بهر تفرج به پیش ما بنشین
صبا رسول دلم سخت سست می‌جنبد / شمال گفت تو بیماری ای صبا بنشین
چو گرد داد بیادت هوای دل سلمان / برو مگرد دگر گرد این هوا بنشین

هر کرا مقصود حسن عارضست از دلبران / عارضی عشقست آن نتوان نهادن دل بر آن
حسن دریاییست بی پایان که آنش گوهرست / عاشق صاحب نظر دارد مراد از دل بر آن

دیگرم غیر از تو میل صحبت دیگر نماند / آنک مشغول تو شد فارغ شود از دیگران
جون نماید روی زیبا فتنه ماهیی در سن / جون کشاید چشم جادو برده تابانی درآن
گر ببوسی پیش ره او بودی مرا کی یکسو شدی / اختلاف قبله اسلامیان و کافران
در درون پرده وصل تو کس را بار نیست / بر سر کوی تو میگردند سرگردان سران
چاکران و بندگان بسیار داری نیک و بد / گیر سلمان را ز جمع بندگان و چاکران

عشقت بقول مدعی نهان نتوان داشتن / سرچشمه خورشید را نتوان بگل انباشتن
غم با من و من با غمش خو کرده ایم ای مدعی / لطفی بباید کردنت ما را بهم بگذاشتن
من بر خط سودای او بنهاده‌ام سر چون قلم / ور زانک بردارد سرم سر بر نخواهم داشتن
ازآنکه می‌آید سراب و هوای چشم من / سودی ندارد در درون تخم محبت کاشتن
اول بر آن نقشی که هست از دل بخوناب جگر / باید فرو شستن دگر نقش دگر بنگاشتن
سلمان بقول مدعی نتوان برید از دوستان / مقصود خود برداشتن با دشمنان بگذاشتن

چو دیده در طلبت واجبست گردیدن / سرشک را بهمه جانبی دوانیدن
صبا بسوی تو خندان دویده بود که دوش / نداشت تا بسحر که مجال خسپیدن
جمال روی ترا تا بدید دیدهٔ من / نمیتوانم ازین رشک دیده را دیدن
بیاد نام تو خواهیم خرقه کردن چاک / بنیک نامی پیراهنی درانیدن

هیچ باب ز کوی تو بازگشتن نیست
که نیست کوی ترا پای بازگردیدن

مپیچ سر ز من ای عمر نازنین و بپای
که هست عمر مرا پای وقت پیچیدن

بغیر برگ گلت کان نمی توانم چید
که هیچ روی مرا نیست برگ گل چیدن

حدیث خاک درت را ز چشم سلمان پرس
که کار اوست درین باب در چکانیدن

همی رسد سخن من بهر که عالم هست
ولی سخن که تواند بمن رسانیدن

بار ما زندست با او یار می باید شدن
غمزه اش مستست تا هشیار می باید شدن

تا ز لعل آتشین بر ما فشاند جرعه
سالها خاک در خمار می باید شدن

تا بسر نقطه لعلش رسیدن وهم را
دورها سرگشته چون پرگار می باید شدن

بر سر انکار کار ما مشو زاهد که باش
عاشقان زار بر سر این کار می باید شدن

در صوامع خود برستان ز سر اندازی حسود
پای کوبان بر سر بازار می باید شدن

ناله چنگت همی باید شنید از گوش سر
محرم آن پرده اسرار می باید شدن

هفت عضو دیده را می بایدت شستن باب
بعد از آنت طالب دیدار می باید شدن

با تو تا موئی ز هستی هست هستی در حجاب
بر سر کویش قلندروار می باید شدن

من نمی رفتم بکویش دل کشید انجا مرا
هر کجا دل می کشد ناچار می باید شدن

آه من بیدار میدارد همه شب خلق را
خلق را زان آه من بیدار می باید شدن

گر تو میخواهی که در چشم آئی ای سلمان چو اشک
اولت در چشم مردم خوار می باید شدن

قدم خمیده گشت وز بار بلاست این
اشکم روان شدست وز عین عناست این

در خویش ره نداد دلم هیچ صورتی
غیر از خیال دوست که گفت آشناست این

عمریست تا نشسته‌ام ای دوست بر درت
بگذشت بر دلت که بر این در چراست این

میگفت کام جان تو از دل کنم روا
این خود نگرد جان بلب او رواست این

بگذشت دوش بر من و انگشت می‌نهاد
بر دیده گفتمش صنما بر کجاست این

تهدید می‌نمود و همی گفت چشم من
دل می‌برد ز مردم و الحق وفاست این

او میکند جفا و من انگشت می‌نهم
بر حرف عین خویش که عین بلاست این

عهدیست تا نمی‌شنوم بوییت از صبا
از تست یا ز سستی عهد صباست این

میبرد غم تو حلقه و در بسته بود دل
جان گفت کیست در مبند که دلرباست این

سر در رهش نهادم و گفتم قبول کن
گفتا چه میکنم که محل بلاست این

پرسیده که ناله سلمانم از کجاست
آئینه گواه به بین کز کجاست این

بیخ عشق تو نشاندند بنا در دل من
تخم مهر تو فشاندند در آب و گل من

تیر مژگان تو از جوشن جان میگذرد
بر دل من مزن ای جان که توئی در دل من

روز دیوان قیامت که منازل بخشند
عرصات سر کوی تو بود منزل من

هر کسی میکند از یار مرادی حاصل
حاصل من غم یارست و خوشا حاصل من

نه رفیقیست که باری ز دلم برگیرد / نه شفیقیست که آسان کند این مشکل من
دوش در بحر غمت غوطه زنان میگفتم / چیست تدبیر من و واقعه هایل من
می شنودم ز لب بحر که سلمان مشنو / راه بیرون شدن از ورطه بی ساحل من

چندان فتاد ما را کار از شراب خوردن / کز شوق آن ندارم پروای آب خوردن
بر یاد روی خوبان ما می خوریم و الحق / وقتی تمام دارد بر گل شراب خوردن
ترکان چشم شوخت آورده اند رسمی / از خون شراب دادن وز دل کباب خوردن
از هستی صبوحی قطعا نمی توانم / یک جام می چو عیسی با آفتاب خوردن
می را حساب فردا خواهند کرد و خواهیم / ز امروز تا بفردا می بی حساب خوردن

من هشیار با مستان ندارم روی بنشستن / که میگویند بشکن عهد و بی شرمیست بشکستن
حدیث دوستان درست و نتوانم شکستن در / ولیکن توبه نتوانم که بارش میتوان بستن
نیم صافی که برخیزم چو صوفی از سر دردی / چو دردی اندر میخانه خواهم رفت بنشستن
ز نو خواهم ازین نوبت ز توبه توبه کلی / ز دست شاهدان کردن ز دست زاهدان رستن
من مسکین بسودای پری رویی گرفتارم / که باد صبح نتواند ز بند زلف او جستن
بسودای تو صد زنجیر روزی بگسلم از هم / ولی یک رشته پیوند نتوانیم بگسستن
مرا پیوند من با من جدایی داده است از تو / کنون سلمان ز من خواهد بریدن با تو پیوستن

خواهیم چون زلیخا یوسف رخی خریدن / بس دانش گرفتن و آنگه فرو کشیدن
بی جهد بر نیاید جان عزیز باید / جان عزیز دادن یوسف بجان خریدن
گم کرده ایم خود را راهی نمای مطرب / باشد مگر بدان ره در خود توان رسیدن
نی مردمم ز مسجد خواند بکوی رندی / قول وی از بن گوش می بایدم شنیدن
حاجی اگر نخواهد قطع ره بیابان / مسکین اگر نواند یک ره بکوت رسیدن
از گفت و گوی واعظ مخمور را چه حاصل / می بایدش کشیدن وز درد سر رهیدن
باد صبا ز زلفش خوش میچمد ندانم / گر بند او صبا را چون دل بدید جهیدن
میخواست خامه دادن در نامه شرح دردم / آغاز کرد دردم خون از قلم چکیدن
سلمان بنام دنامه درکش قلم که خواهند / این نامه ها ستردن وان نامها دریدن

برای جان دل ز عشقش جدا کردن توان نتوان / که ماری را تنبهی رها کردن توان نتوان
بمهرش متصل گشتند ذرات وجود من / هر یک ذره از مهرش جدا کردن توان نتوان
مرا گویند در بند از جمال شاهدان دیده / بروی نازنینان در فرا کردن توان
دلم در حلقه زلفش کجانی میخزد بوسه / بصد جان حلقه آن مو بها کردن توان نتوان
دم خوش میدهد هر دم بوی او صبا ما را / ولیکن نکته بر باد صبا کردن توان نتوان
دم با جنیت از عمرم بیا بنشین که جز با تو / بیکدم عمر ماضی را قضا کردن توان

دوای دردم اکنون کن که درمان میتوان کردن | چو کار از دست رفت آنگه دوا کردن نتوان
تو سلطانی و از کویت گدایی میکند سلمان | ز روی مردمی منع گدا کردن توان نتوان

ای چین سر زلفت ماوای دل سلمان | ماوای همه دلها چه جای دل سلمان
گر عشق تو با سلمان زین شیوه کند دیگر | ای وای دل سلمان ای وای دل سلمان
بر شمع رخت کانجا پروانه جان سوزد | خود هیچ کجا باشد پروای دل سلمان
از روی ولبت ما را هم کلشکری فرما | زیرا که گذشت از حد ماوای دل سلمان
جان و خرد و دینم زلف و رخ تو بردند | آن روز که میکردی یغمای دل سلمان
زلف تو بسر بازی در باخت بسی سرها | یارب سرش او نیزان در پای دل سلمان
بر هر طرفی خلقی سرگشته چو سلمانند | لیکن تو نمیگیری جز پای دل سلمان

ای درد عشق دل شکست آرزوی من | عشق است عادت دل و درد است خوی من
برخاستم چو گرد ز کوی تو عشق گفت | بنشین که نیست راه برون شد ز کوی من
جز درد عشق نیست مرا آرزو و باد | آن روز کم که کم شود این آرزوی من
از چشم من برفت جواب و در آتشم | کان آب رفته باز کی آید بجوی من
خون میخورم بجای می و ذوق میکنم | داند کسی که خورد دمی از سبوی من
ای سرو سرکشی متمایل بمیل تو | باشد بجانبت همه الا بسوی من

سلمان زخلق برد بکفت رکوی ما　　فی الجمله تا کجا رسد این کفت و کوی من

خون بند زلفش ای دل دیوانه جا مکن　　بس بار کشت جانب زلفش رها مکن

از من دلا مثال که دادی مرا بدوست　　این جور دیده کرد تو بر من جفا مکن

دیدش نخست دیده و رفتی تو بر اثر　　خود در فتاد و دیده شکایت زما مکن

درد محبتی اکرت در درون بود　　زنهار جز بداغ جبینش دوا مکن

سودای مشک خالص اکر داری ای صبا　　بکذر زچین زلفش و فکر خطا مکن

یک روز وعده بوفایی بده مرا　　وانکه چنانکه عادت تست آن وفا مکن

ای دوست مرجفا که تو خواهی بدست خصم　　بر من بکن ولیک ز دستم رها مکن

عشاق را کشیدن جور و جفاست خو　　سلمان بر و بمهر و وفا خو فرا مکن

نوبهارست ای صنم عیش بهار اغاز کن　　ساخت برک کل صبا برک صبوحی سار کن

غنچه مستور در بستان ورقها باز کرد　　عارفا از نام مستوری ورق را باز کن

کر شرابی میخوری با نرکس مخمور خور　　ور حریفی میکنی با بلبل دمساز کن

لاله و نرکس بهم جام صبوحی میکشند　　صبح خیزان چمن را مطربا آواز کن

راستی تنبان نغام دلنوازست این زمان　　خوش نوایی در نغام دلنواز اغاز کن

باش فارغ بال اکر چون بلبلی اصحاب بال　　ست و عاشق در هوای کلرخی پرواز کن

میدهد آوازه گل بلبلان خیز ای صبا / از دهان غنچه رو در گوش ساقی راز کن
باد جان می بازد ای گل در هوایت رو تو نیز / خرده‌ای داری نثار عاشق جان باز کن
از سر ناز است بلبل بر لب جو قد سرو / سرو قدا بر لب جو میل سرو ناز کن
سوسن آزاده گو بگشا زبان در مدح شاه / ور نداری نطق این با خود مرا دمساز کن

با لک آیم برده یکباره دست از ما مشو / باشد که یکبار دگر بازآیدت آب بجو
تا کی ببوی عنبرین زنجیر زلف گشت / آشفته گردم در بدر دیوانه گردم کو بکو
من مست و رند و عاشقم وز زاهد و صوفی فارغم / بد گوی را در حق من گو هر چه میخواهی بگو
ای در خم چوگان تو گوی دل صاحب دلان / دل گوی میگردد ترا میلی اگر داری بگو
از موی فرقت تا میان فارقی باشد در میان / باریک بینی مردو را گر یار بینی مو بمو
با سرو کردم نسبتت گفتی که ای کوته نظر / گر راست میگویی چو من رو در چمن سرو بجو
شانه شکسته بسته از زلفت حکایت میکند / آینه را برگیر تا رویش بگوید روبرو
شمع زبان آور شبی از سر گرفت افسانه‌ام / دودش بسر برفت ازان اشکش فرو دامن ابرو
سلمان حریف یار شد وز غیر او بیزار شد / یک رو رها کن مدعی او را بجا ما را باو

داشتم روزی دلی بر من بسی بیداد ازو / رفت و جز خون جگر چیزی دگر نگشاد ازو
ناله و فریاد من رفت از زمین بر آسمان / ناله از دل میکنم فریاد ازو فریاد ازو

از بی دل چند کردم کباب رویم ریخت دل   دست خواهم شست ازین پس مرحبا باد ابادازو
دل ز دست دیده خون شد بر رخ زردم فتاد   حال دل دیدی که آخر بر چه وجه افتاد ازو
خانه چشمم مدام دل سیه باد اگر هست   خانه صبر من مسکین خراب آباد ازو
می نشاند باد سرد دل چراغ عمر من   حاصل عمرم نگر چون میرود بر باد ازو

گر مطرب رودی زند بی می ندارد آب رو   ور بلبلی عشقی کند بی گل مبادش رنگ و بو
آهنگ تر چنگ و نی بی می ندارد شورشی   شیرین حدیثی میکند مطرب شراب تلخ کو
یار و چنگ لیلی رود زن تا چند سازم ساقیا   ای ندارد رود او پس باز آور رو
چون دور دور من بود پیمانه برده ز من   من چون صراحی نیستم کارم بجامی سرفرو
خوردن بکاس و کوزه می باشد طریق زاهدان   رندان درد آشام را پیمانه باید یا سبو
من با می و معشوقه از دور ازل خو کرده ام   امری محالست این که من زین باز خواهم کرد خو
در راه او باید شدن گاهی بپا گاهی بسر   سلمان نخواهد شد بسر الا چنین در راه او

ای چو ای چشم جهان بین مرا نور از تو   خنده باشم من سود زده مهجور از تو
جان شیرین منی تا شده از من دور   شمع وار از هوست سوخته ام دور از تو
آرزو میکند ای چشمه نوشین حیات   شربتی این جگر سوخته محرور از تو
بخیالی شده راضی دل مسکین زوصال   بجوانی شده قانع من رنجور از تو

تو بدین خوبی اگر در چمن خلد آیی — رخ چو روی بپوشد حوری حور از تو

آشنایی تو و دور از تو من از غم چو بلال — بس آخر چه بمعنی نرسد نور از تو

گر چمن نرگس سرمست تو بیند در خواب — چه خجالت که کشد نرگس مخمور از تو

وصل تو از همه روی شده مستور از من — سر سلمان بدو عالم شده مشهور از تو

باز می افکند آن زلف بکمند افکن او — کار آشفته ما را همه در گردن او

مشکن ای باد صبا دامن گل را که نهان — کار خود بیل سودازده بر دامن او

آتش عارض او بر دلها مردودی — که بر آورد بر آمد همه پیرامن او

آنکه مویی شده ام از غم آن موی میان — کاش مویی شدمی همچو میان بر تن او

چه کنم حال درون عرض که حال دل من — می نماید رخ چون آینه روشن او

آهن است چه گویم که دل آتشیم — نکند هیچ اثر بر دل چون آهن او

بار برهم زده زلف و بهم بر زده — کار و بار دل مسکین من و مسکن او

رحم کن بر دل سلمان که بتنگ آمده اند — مردم از شیوه چشم تو و از شیون او

دورم از جانان و مسکین آنکه شد مهجور از او — چون شبی باشد که جانش رفته باشد دور از او

کو نسیم صبح کز خاک درش بویی برد — بو که بستانم دمی داد دل رنجور از او

گر بجوی چشم من هر آید آن آب حیات — هم خراب آباد جان من شود معمور از او

ای خضر زان چشمه نوشین نشانی بازده … کار روی شهر تبی داد دل محرور ازده
راوق افشان کرد چشمم را زچشم بازپرس … تا به مینوابد مدام ان نرگس مخمور ازده
دل چو وازش گفت با جان من نیم دم در میان … در میان او بود پس رازها و مشهور ازده
مرحبا باد ابا دخواهم قصه را با باد گفت … محرمست القصه نتوان داشتن مستور ازده
بر سواد دیده سلمان میکند نقش سواد … کان چو بگشاید ببارد لولوی منثور ازده

آوازه جمالت تا در جهان فتاده … خلقی بگشت و چون رو در جهان نهاده
با باد بود همدم بوی تو در سحرگه … گلها شنیده بویت خود را بباد داده
زنجیر پای زلفت کرد تو حلقه بشنید … شوریدگان مویت بر یکدگر فتاده
سودای زهد خشکم بر باد داده حاصل … مطرب بزن ترانه ساقی بیار باده
ای شهسوار خوبان وای عین آب حیوان … رحم آر در بیابان بر تشنه پیاده
سلمان زرخش بازی شه مات کرد غفلت … بازی مگر که دادت باز این حریف ساده

ای بس ز بیستی ز هستی به … نیست پرستی ز خود پرستی به
چون ز خود بیرنماندت مستی … هوشیاری ز هوش مستی به
از بلندی چو باز خواهی گشت … سوی پستی مقام پستی به
در همه حالتی خوشست بلی … ذوق مستی ولی الستی به

در هوا تیز رو مشو چون برق
که درین ره چو باد سستی به

ره روانرا چو ماه در ره مهر
تا درستی زتن درپستی به

ای آنکه رخ و زلف تو آرایش دیده
گر دیده کسی دیده و مثل تو ندیده

از گوشه کسی گوشه نشین را که ببینی
در میکده با چشم سیاه تو کشیده

چشمت باشارت دل من برد قدات
چیزی که اشارت کنی ای دوست بدیده

زلف تو بپوشید سراپای قدت را
آن شعر قبا نیست بقد تو بریده

سربسته حدیثیست مرا با تو چو مویت
فی الجمله حدیثیست بگوش تو رسیده

هر لحظه بدل میکنی از دیده اشارت
دل میطلبی از من بیدل تو بدیده

چشم بمژه قصهٔ شوق تو نوشتند
دل خون شده آنکه زسر خامه دو دیده

تا صبح سخن بو العجبم می شنواند
سلمان همه عمر این سخن از کس نشنیده

بیمار و بر افتاده نفس دوش سحرگه
پیغام تو آورده صبا سلمه الله

چون خاک رهم بود سکونی و قراری
باد آمد و از کوی توام میبرد از ره

باد سحر از بوی تو بخشیده مرا جان
بادم بفدای قدم باد سحرگه

ای خیل خیال سر زلفت بشبیخون
هر نیم شبی بر سر من تاخته ناگه

از شرم عذار تو برآورده عرق گل
وز فکر جمال تو بخود رفته فرو مه

بگریست ز خون جگر و زار بنالید / در نامه چو شد خامه ز حال دلم آگه
حال من شوریده چه محتاج بیانست / رنگ رخ من بین که بیانیست موجه
از خاک به رهم خار تن افتاده بگوئیت / سلمان نه از آنست که برخیزد ازین ره

تا سواد شب نقاب صبح صادق کرده / روز را در دامن مشکین شب پرورده
ای بسا شبها که با مهرت بروز آورده ام / تا تو بر رغم دلم یک شب بروز آورده
از نگاری چشمه خورشید را آشفته / ور غباری خاطر گلبرگ را آزرده
مرغکان چین بهند و بی تو خطی داده اند / زان سیه کاری که با خورشید روشن کرده
گرچه جان بخشیده از پسته شکر ولی / شد ز عناب لبت روشن که خونم خورده
مردم چشم جهان بینت اگر خوانم رواست / زان که در چشم منی و ز چشم من در پرده
گرد عنبر بر عذار ارغوان افشانده / برگ سوسن بر کنار نسترن گسترده
یا کنار چشمه حیوان بمشک آلوده / یا غبار درگه صاحب طلب بسپرده

لعل را بر آفتاب حسن گویا کرده / ز آفتاب حسن خود یک ذره پیدا کرده
قفل یاقوتی تو از درج سخن بگشوده / گوهر پاکیزه خویش آشکارا کرده
در همه عالم نمی گنجی ز فرط کبریا / در دل تنگم نمیدانم که چون جا کرده
تا بقصد جان مسکین در میان بستی کمر / صد هزاران جان ز تار موی در وا کرده

نکته با عاشقان در زیر لب بگشوده | عالم اموات را در یکدم احیا کرده
بعد ازین گر پیش خویشم بر کنار افکنده | در میان مردمم چون اشک رسوا کرده
گفته احوال ما را اشک سلمان فاش کرد | از برای خویش کن این شکوه کز ما کرده

صوفی ز سر پیمان شد با سر پیمانه | رخت و بنه از مسجد آورد بمیخانه
هر صورت آبادان کز باده شود ویران | معموره معنی دان یعنی که چه ویرانه
سودی نبود توبه زان می که بود ساقی | در روز ازل بر ما پیمود به پیمانه
دانی که کند هستی در پایه سرمستی | مردی ز سر هستی برخاسته مردانه
در صومعه با صوفی دارم سر میخوردن | ناصح سر خم برکن بر نه سر افسانه
ما را کشش زلفش در حلقه بی کیشان | زنار کشان آورد از گوشه کاشانه
با شست سر زلفت صد دانه جوی ارزد | زنهار که نفروشی آن دام بصد دانه
بر هم گسلم مردم از دست تو زنجیری | زنجیر کجا دارد پای من دیوانه
چون شمع سری دارم بر باد هوا رفته | جانی و کوششش هیچ پروانه چو پروانه
زاهد بدعا عقبی خواهد دگری دنیا | هر کس بی مقصودی سلمان پی جانانه

ای در هوای مهرت دولت گوان گردی | وای از صفای چهرت جنات عدن وردی
خورشید بر امیدت چون سایه ره نشینی | گردون بکویت و جویت گردیده هرزه گردی

چرخ کبود جامه از اشک عاشقانت / دامن کشیده در خون بر آفتاب زردی
خاک وجود عالم گر جمله باد گردد / حقا اگر نشیند بر دامن تو گردی
از باده های لعلت در هر سری خماری / ور چشمهای مستت در هر طرف نبردی
معشوقی در دو عالم چون فرد شد نگویی / عاشق نشاید الا از هر دو کون فردی
هر روبهی نیارد در راه عشق رفتن / در راه عشق باید مردی و شیر مردی
شور تو دارد این سر درد تو دارد این دل / در هر سریست شوری در هر دلیست دردی
سر دست آهم از غم گرمست سینه از دم / سلمان کشید ازین سان بسیار گرم و سردی

ترا وقتی رسد صوفی که با دلدار بنشینی / که از سجاده برخیزی و در میخانه بنشینی
گرت مکر با این خرد سودای زلف دوست برخیزد / بپای خود بزنجیرش روی دیوانه بنشینی
ز باغ او اگر بویی دماغ تازه کرد اند / هوای باغ بگذارد که در کاشانه بنشینی
تو اصلی زاده روحی بوصل تن چه پیوندی / چرا از خویش بگریزی و با بیگانه بنشینی
ترا چون پر طاووسان عروسی فرش میگردد / کجا شاید که با بومان درین ویرانه بنشینی
بیا در چشم من بنشین جمال روی خود می بین / بدریا در شو ار خواهی که با دردانه بنشینی
تو خورشیدی کجا شاید که روی از ره برتابی / چو شمع خود کجا باید که بی پروانه بنشینی
گرا چون شمع در کشتن نشاید بر سر آتش / نشان مردی آن باشد که تو مردانه بنشینی
بود آدم مده زاهد مرا کافسانه میخوانی / تو با او تا کی سلمان برین افسانه بنشینی

تو که خورشید صفت با همه کس می‌تابی ‌ ‌ ‌ من چه کردم که چنین روی ز من می‌تابی

آفتابی شده طالع بجبینت لیکن ‌ ‌ ‌ طالع من نگذارد که تو بر من تابی

گر کنم روی سوی قبله بدان شرط کنم ‌ ‌ ‌ که کند طاق دو ابروی توام محرابی

شمع وار از هوست شب همه شب بیدارم ‌ ‌ ‌ زردی روی من اینک اثر بیخوابی

چاه سیمین زنخدان تو بی آبم کرد ‌ ‌ ‌ بر من ای چاه زنخ تا بکی این بیجوابی

مردم چشم من از حسرت عناب لبت ‌ ‌ ‌ میکند چهره بخون عنبی عنابی

خنده بر گریه سلمان زنی و نیست عجب ‌ ‌ ‌ زانک من ابر بهارم تو گل سیرابی

تا توانی مده از کف بهار ای ساقی ‌ ‌ ‌ لب جام و لب جوی و لب یار ای ساقی

نو بهارست و گل و سبزه و ما عمر عزیز ‌ ‌ ‌ میگذاریم بغفلت مگذار ای ساقی

اگر از روی شمارست سخن روز شمار ‌ ‌ ‌ چون منی را که درارد بشمار ای ساقی

موسم گل نبود توبه عشاق درست ‌ ‌ ‌ توبه یعنی چه بیا باده بیار ای ساقی

شاهد و باغ و گل و مل همه جویند ولی ‌ ‌ ‌ یار خوش خوشتر ازین هر سه چهار ای ساقی

نوبتی زن که عراقست عراق ای مطرب ‌ ‌ ‌ نوبتی جو که بهارست بهار ای ساقی

آید از بوی سمن بوی بهشت ای عارف ‌ ‌ ‌ خیز دار نقش چمن نقش نگار ای ساقی

جام نوشین تو تا لب می لعلست مدام

میکشد چشم تو ما را بخمار ای ساقی

بی نوایم غزلی نو بنواز ای سلمان	در خمارم قدحی می زنجم آرای ساقی

سری از سر بهار با ما سر مهر و وفاداری	به ترک سر بگو وانگه بیا گر پای ما داری
بسر باید بریدن این ره تو این صنعت کجا داری	ز جان باید گذشت اول تو این طاقت کجا داری
چو می بر لب رسان جانا اگر کام از لبش جویی	چو گل بر باد ده خود را اگر برگ هوا داری
بعهد چشم بیمارم چو نشان چنین عهد ما	برو بلبل چه جویی تو ز گل بوی وفاداری
مپرهیز از هلاک تن تعالی جان اگر خواهی	میندیش از سر دار ار سر دار البقا داری
رخ زرد است و آه سرد و اشک گرم و خون دل	نشان مرد درد ما تو زین معنی چها داری
مس زنگار خورد است شد ز تاب مهر رویم زر	تو خود مسکین کجی داری که ما خود کیمیا داری
دل و جان باختن سهلست سلمان در ره جانان	اگر جان و دلی داری بیاز اح جبراداری

ز سودای رخ و زلفش غمی دارم شبانروزی	مرا صبح وصال او نمیگردد شبی روزی
نسیم صبح پیغامی بخورشیدی رسان از ما	که بی یاد جمال او شب ما میکند روزی
ز مجلس شمع را ساقی ببر در گوشه بنشان	که امشب ماه خواهد کرد ما را مجلس افروزی
بخر در سایه سروش مبادم هیچ سرسبزی	بخر بر خاتم لعلش مبادم هیچ پیروزی
بسوز و گریه چون شمعم کجا یک گشت در هجران	بیکدم می توان کشتن مرا چندین چه میسوزی
اگر زخمی زنی بر من خیالم بر دل آید خوش	که بر گل سحرگاهان نسیم باد نوروزی

قبای عمر کوتاهست بر بالای امیدم
گر بازآیی وصلی شبی بر دامنش دوزی
چه خواهی کرد چون سلمان بهوا صرف شد عمرت
گر وصلش بدست آری وزان عمر بیاندوزی

ای مختصر چه داند آیین عشق بازی
کی در هوا آنکس را باشد مجال بازی
آن شیر دل که خود را در عشق کشت روزی
در دین عشق بازان باشد شهید و غازی
بر باد یار جانان ده کانست زندگانی
در پای او سر افکن کاینست سرفرازی
ای کعبهٔ حقیقی بنمای رخ که ما را
بگرفت دل بکلی زین خرقهٔ مجازی
زلفش بباد داده سرها ز بیقراری
چشمش خراب کرده دلها بترکتازی
عمر منست زلفش میخواهمش همیشه
وان کیست کو نخواهد عمری بدین درازی
گر وصل یار خواهی در باز خویشتن را
سلمان که بر نیاید کاری بدین درازی

دل بر سر کوی تو نهادیم بخواری
جان در غم عشق تو بدادیم بزاری
دل بر غم عشق تو نهادیم نه بر عمر
زیرا که غنیمت غم و عمر گذاری
تا چند بگریم من و تا چند بنالم
از شوق گل روی تو چون ابر بهاری
من ذرهٔ ناچیز و تو خورشید دل افروز
صد مهر مراهست و تو یک ذره نداری
فریاد ز زلف تو که صد بار بروزی
در روز سپیدم بنماید شب تاری
من چون بسر آرم شبی بی تو که هر شب
خوابم بری از چشم و خیالم نگذاری

جان بده رخصت دارد شربت که جانرا | سلمان بجان بده که جانان بسپاردی

دلا راه هوا خالی نخواهد بود از گردی | قدم مردانه نه کانجا بگردی همره و مردی

خبر داری که درد او برآورد دست گرد از من | نماندست از من خاکی بغیر از گردی و دردی

چو گردم در هوا گردان ولیکن بر دلش گر | نمی آمد تا نیاید بر دلش گردی

دم لعل لبش خوردیم و زاهد کرد منع ما | نکردی منع ما زاهد اگر زین می خوردی

چو صهبا نیست مرخامی نخورای مجلس رندان | مگر بالوده صافی درون درد پروردی

کسی بر آب باید زد درین ره گاه بر آتش | نباید خوف جان کردن بهر گرمی و سردی

ز آب دیده سلمان نهال حسن می بالد | سحابی تا نمی گیرد نمی خندد رخ وردی

مکن عیب من مسکین اگر عاشق شدم جایی | سر زلف سیه دیدم در افتادم بسودایی

جواب آشفته میکردم بهر سو تا کجا تا که | سعادت در کنار من نشاند سرو بالایی

ملامت گو برو شرمی بدار آخر چه بی پروایی | ز حال غرقه عاجز نیابی موج دریایی

نمی داند طبیب آخر دوای درد عاشق را | ز من بشنو که این حکمت شنیدستم ز دانایی

طریق عشق بازانست پیش دوست جان دادن | بپای دل اگر داری سر و برگ تماشایی

مرا جانی و من تا کی توانم زیست دور از تو | تن مسکین من جایی و جان نازنین جایی

چو ایام و رکارم را نخورد امیدی وعده | بس آرام و زنیداری نخواهد بود فردایی

ز زلفش دل طلب کردم مرا گفتا برو سلمان ❊ پریشانم کجا دارم سر مرغی سر و پایی

رسولا خدا را بجایی که دانی ❊ بده باشد گر از من دعایی رسانی
نه کار رسولست رفتن بکویش ❊ نسیما تو برخیز اگر می توانی
مرا نیم جانیست بردار با خود ❊ بکویش رسان ور کند جان گرانی
نماندم بجا کش برافشان و باز آ ❊ مبادا که آنجا یکان باز مانی
ز خاک ره او بدست ار گردی ❊ ز گرد کش پا و زمین ار معانی
فرو کش ز زلفش کلام مسلسل ❊ بگو از دهانش حدیثی نهانی
از آن چشم خوش حصه اش باز پرسی ❊ که چونی ز بیماری و ناتوانی
صبا ست می جنبی آخر جان رو ❊ که با باد من کنی همعنانی
بزیر لب این نکته را از زبانم ❊ بگویی که ای یار شادمانی
تو دوری و من در فراق تو زنده ❊ زهی سست عهدی زهی سخت جانی
بامید وصل توام زنده لیکن ❊ کسی را مبادا چنین زندگانی
دلی پر سخن دارم و مهر بر لب ❊ چو نامه چه باشد مرا گر بخوانی
گدای توام گر برانی ز چشم ❊ زهی پادشاهی زهی کامرانی
پیاده رخت میکشد دیده مردم ❊ ز جام زجاجی می ارغوانی
ندانم که برتابم از تو عنان را ❊ ازین بس کرم صدره از پیش رانی

درخت صنوبر خرامت تو بادا | چو سرو ایمن از تند باد خزانی
برآنم که در خدمتت بگذرانم | دو روزی که باقیست زین عمر فانی

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی | گفتم مثال رویت گفتا در آب بینی
گفتم بخواب دیدن زلفت چگونه باشد | گفتا که خویشتن را در پیچ و تاب بینی
گفتم رخ تو بینم گفتا ز بی تصور | گفتم بخواب جانا گفتا بخواب بینی
گفتم که زلف و رویت بجای تا ببینم | گفتا که خویشتن را در پیچ و تاب بینی
گفتم خراب گشتم در دور چشم مستت | گفتا که هر چه بینی مست خراب بینی
گفتم لب تو دیدن صد جان بهاست او را | گفتا بمعبری تو در لعل ناب بینی
گفتم که روز سلمان شب شد ز تاب مویت | گفتا اگر برویم تا ماه ناب بینی

دل اگر بار کشد بار نگاری باری | ور کسی بار کشد چو تو یاری باری
بامیدی که برآید ز تو باری کاری | دست شستیم بنقد از همه کاری باری
بنده ام گر تو بهیچم نشماری مشمار | من که باشم که در آیم بشماری باری
تا سر زلف تو دامست ز من لاغر تن | ور نیفتاد بدام تو شکاری باری
گر چه صد بار غمت خاک مرا داد بباد | نیست بر خاطر من از تو غباری باری
بارها بار غم عشق کشیدیم و هنوز | نکشیدیم چو هجران تو باری باری

گر قرار تو بر آنست که من صبر کنم
در فراق تو مرا نیست قراری باری

ای بر شکسته حسن تو بازار مشتری
حسن ترا چنان شده خورشید مشتری

در خط شد از نبات شکر تا نمود یار
خطت نبات مشتق از لعل شکری

ای از سرشک در همه چشمی لطیف تر
در چشم من نشین که درین چشم بهتری

اندر صبا که از سر زلف تو بو برد
زلفت رهش گرفت که جانا کجا بری

چو مهر عارضت همه مهرست عارضی
چو عشق طره ات همه عشق است سرسری

خورشید اگرچه آینه روی عالمست
با تو مرا نمیتواند برابری

چشمم چو دید خط تو را آفتاب گفت
ای شاه نو آمده از حسن برخوری

خال ستمگر تو بر آتش چو عود مست
خالت بجای خویش تو با او برابری

جانا چه قدر پیش مرا تا بود عزیز
جان عزیز تا تو بجان من اندری

گلراه رنگ با تو که خندان که نوبهار
تذهیب میکند ورقش را تو میزری

در روزگار دولت عدلت که میدهد
ترتیب دین قوت شرع پیمبری

تا عندلیب خطبه بخواند ببست عقد
از غنچه زر نداشت صبا مهد دختری

تا باز یابد قدم بدان سری که برانی
من آن نیم که به پیچم عنان اگر تو برانی

مرا که سر زده چون قلم براندهٔ آخر
هنوز وقت نیامد که همچو نامه بخوانی

بر آتشم بنشاندی هزار بار و بگفتم — که یک نفس بنشین و آتشی بنشانی
نظر بدیدن روی تو دارم از همه عالم — بیا بیا که ندارم بغیر از این نگرانی
حدیث زلف و دهان تو چو با که بگویم — که قصه‌ایست مطول حکایتیست نهانی
صبا فدای تو بادم چو بگذری بنگارم — بهر طریق که دانی بهر صفت که توانی
حدیث من که چو زلفت سراسرست پریشان — فرو کشی سر مویی بگوش او برسانی
طبیب درد سر ما مده که علت ما را — علاج درد دل آمد تو این مزاج ندانی
بیاد زلف تو شبهای تیره میگذرانم — شبی بپرس که سلمان چگونه میگذرانی

ای مه برآ شبی خوش ناز و عتاب تا کی — وای رو نقاب بگشا شرم و حجاب تا کی
مائیم تشنه و تو عین الحیات ماهی — همچون سراب دادن ما را فریب تا کی
دل خواست از تو چیزی فرمودهٔ که صبری — جانم رسید بر لب صبر و شکیب تا کی
ای شهسوار خوبان یکدم بمن فرود آی — بردی عنان ز دستم پا در رکیب تا کی
در حسرت وجود و صلت ما را چو آب و آتش — که در فراز رفتن که در نشیب تا کی
خواهند باز دیدن یک روز هم حسابی — از بیدلان ستاندن دل بیحساب تا کی
خوابم مده که سلمان از غم ترا بسوزم — پروانه را در آتش دادن نهیب تا کی

قانع شده بودم ز تو عمری بسلامی — یکروز نگفتی که مرا هست غلامی

محروم ز دیدارم و نیز بود ز تجلّی
ور جون تو کلیمی شده قانع لیلامی

کر پیر رود دم در سر و کار تو جو برکار
بیرون ننهم با تو من از دایره کامی

جون فاخته بدمهد بباشم که نشینم
هر صبح بشاخی بروم بر شام بیامی

امکن حجاز ار دکری راست مرا نیست
بیرون ره عراق اسر کوی تو مقامی

صد ره جو می از دست تو با لب برسیدم
واین طرفه که یکشب نرسیدیم بکامی

دریاب که ایام جوانی و ظرافت
اوقات عزیز اند و ندارند دوامی

از هستی سلمان بجز از نام نماندست
سلمان غرض این بود که ماند ز تو نامی

بازا که بی صورت خوش نیست زندگانی
دو از تو میگذارم عمری جنانک دانی

من آمدن به پشت دانی نمی توانم
اما اگر توانی دانم که می توانی

از عمر ذوق وقتی بودم که با تو بودم
ذوقی جنان ندارد بی دوست زندگانی

جون مجمر از فراقت دارم دلی بر آتش
دودم بسر بر آمد زین آتش نهانی

عهد جوانی من بگذشت در فراقت
باز ای تا بهو بیت باز آیدم جوانی

از درد در خوشیم یکدم مدار خالی
کالست عاشقان را اسباب کامرانی

در بزم عشق او جان باید که خوش برآید
ور زانک خوش برآید خوش باشد آن کرانی

کرچه ز من ملولست او ای صبا خبان کن
کین نامه مرحبه با دا با دا بدو رسانی

گویی چو نامه سلمان می پیچد از فراقت　　در خویشتن چه باشد باری گرش بخوانی

نصیحت میکند هر دم مرا زاهد بمستوری　　برو زاهد تو حال ما نمیدانی که معذوری

خیال چشم مستش را بخواب خوش اگر بینی　　عجب دارم که برداری سر از مستی و مخموری

بدین صورت که من در خواب مستی ام عجب دارم　　گرم بیدار گرداند صدای نفخهٔ صوری

دلی و همتی مردانه باید عشق بازان را　　که نتوان کرد شهبازی ببال و پر عصفوری

بیا جانا دمی بنشین و صحبت را غنیمت دان　　که خواهد بود دید تنها میان جان و تن دوری

مگر تو حور فردوسی که سر تا پا همه روحی　　مگر تو مردم چشمی که پا تا سر همه نوری

شب وصلش فراغی از فروغ صبحدم دارم　　چه حاجت روز روشن را بنور شمع کافوری

بترسم کز غم روزی که چون نی افرای سلمان　　ازین تنهایی و رنجوری و زین شبهای دیجوری

ای داده درد عشقت ما را ز جان جدایی　　مشکل کسی ز دردت یابد بجان رهایی

دل خواست تا برآید با عشق بر نیاید　　مردانه رفته باشی ای جان اگر برآیی

در هجر شد زیادت پیوند با تو ما را　　ما با توییم یارا پیوسته در جدایی

چشمم براه تا کی آید بمن رسولت　　ور زو خود آیی آن خود لطفی بود خدایی

در ما بمهربانی بنگر که نور چشمی　　بر ما بشادمانی بگذر که عمر مایی

ما در نمی توانیم آمد بکوی وصلت　　بگذر از در فقیری باز از در جدایی

دوشم ز بحر وحدت آمد ندا که سلمان / بی خود خرام در ما گر مرد آشنایی

رفتی از دست من ای یار نه آن شهبازی / که بدست آورمت باز به بازی بازی

برتو چون آب من ای سرو روان می باشم / چه شود سایه اگر بر سر ما اندازی

همه آنی همه لطفی همه چینی همه ناز / بجهان لطف و سعادت رسدت گر یاری

دل و جان دادم و جان نیز فدا می کنمت / چون کنم چون تو بدین هیچ نمی پردازی

گفته کار تو می سازم اگر خواهی ساخت / ز انتظارم بچه سوزی اگرم می سازی

سوخت چون عود مرا عشق و بدان می نازم / دامن از دود درون تا نکند غمازی

بردهٔ من ز هوا میدرد و کی ماند / غنچه مستور که با باد کند همرازی

درم خالص قلبم نکند میل خلاص / زاهد پرده نشین را نرسد طنازی

نه مرد عشق او بودی دلا گفتم تو نشنیدی / طریق عشق ورزیدی و حال خویشتن دیدی

بجان بودم خریدارت نگردی میل سودایم / بدم نقد وجود خود ز ابرو به زین نیز زیدی

خطا گفتم نکو کردی هوای وصل او ای دل / ز زندان تن سلمان بباغ جان خرامیدی

چو چشم نیم مست او شدی بر بستر خفتنی / چو زلف گل بدست آوردی با لاله غلطیدی

چرا آشفته میدارد سر زلف دلارامی / چو میل میکنم زاری بسودای گل اندامی

از آنم وصل می‌باید که سر در پیش اندازم
بگو ای صبحدم باد او اگر نامم توان بردن
چو کس را نیست امکان خلاص از تیر مژگانت
نگارا ماه رخسارا غنیمت دان جوانی را
سعادت چون مساعد گشت و دولت میدهد یاری
اگر فرصت بود سلمان بگوید حال خود با تو

امیدم گر شود روزی ز می فرح پیرانجامی
ببخشا بر کسی کو را ز هستی نیست جز نامی
چو پروانه خطت ز عنبر می نهد دامی
که از ایام برنایی نیابی خوشتر ایامی
چه خوشتر زانکه برداری ز عیش خویشتن کامی
نشاید درد دل گفتن بمکتوبی و پیغامی

نه در کوی تو می‌بینم مجالی
مجالم کی بود بر خاک آن کوی
ز مهر روی چون ماه تمامت
خیال خواب دارد دیدهٔ من
تو گر برگشتی از پیمان دل من

نمی‌بینم وصالت را بسالی
که باد صبح را نبود مجالی
تنم گشت از ضعیفی چون هلالی
بود گر وصل تو بیند خیالی
نگردد مهر گر از حالی بحالی

بدرد پردهٔ گل چون تو بگلزار آیی
حلقهٔ عنبر و بازار گل آشفته کنی
تن بیمار من از پای در آید چه شود
اگر ای صوفی از آن لب بچشی چاشنی

برود سرو ز جا چون تو برفتار آیی
تو بدین زلف و رخ ار بر سر بازار آیی
که قدم رنجه کنی بر سر بیمار آیی
جان فشان رقص کنان بر سر بازار آیی

دعوی زهد تو از و زهد مسلم دارم — گر روی بر سر آن کوچه و هشیار آیی
قد والای ترا همت والا دانند — تو کجا در نظر کوته ما عیب نمایی
میرود باد صبا بر سر زلفش گستاخ — مرو ای باد صبا اگر گرفتار آیی
مدعی تا نشوی منکر سلمان کو تیز — زود باشد که چو من بر سر این کار آیی

جان ندارد بی لب شیرین جانان لذتی — ای عزیزان چیست عمر نازنین را قیمتی
بر سر من کس نمی آید به پرسش جز خیال — جز خیالش بر سر ما کس ندارد منتی
از غم تنهایی آمد جان مسکین تا به لب — تا بیادش برد و میدار از او با هم صحبتی
حسرتی دارم که بینم بار دیگر پیش او — گر درین حسرت بمیرم دور از او وا حسرتی
در درون دارم خروشی ای عزیزان بر بهشتی — در سر دارم عزیزی ای عزیزان همتی
آن همایون عید من یک روز خواهد کرد عود — جان کنم قربان گرم روزی شود زین فرصتی
عیبی کردند بدگویان بباطل زین جهت — بیکدو روزی میکند سلمان نظام عشرتی

بصنوبر قد دلکشش اگر ای صبا گذری کنی — ز هوای جان خراب من شکسته را خبری کنی
چو رسی بکعبهٔ وصل او بکنی مقام ز گرد ره — ز پی دعا نفسی زنی ز سر صفا گذری کنی
اگرت مجال نفس زدن بود ز زبان من بگو — که چه باشد ار بوصالت این شب تیره را سحری
بزیارتی چه شود اگر بسر خاک ما قدمی نهی — بعیادتی چه زیان دهد که بحال ما نظری کنی

سحری وصال تو ز خدا بدعای شب طلبیده ام … اگر ای سحر نفسی زنی مگر ای نفس اثری کنی
خجلم که چون برت آورم می اشک و کباب دل … اگر از درون خراب من طلبی بما خبری کنی

ای نسیم صبح بوی جان فزا می آوری … می ندانم تا تو این بو از کجا می آوری
ای نسیم از خاک کوی یار حاصل کرده … تا نه پنداری که از باد هوا می آوری
گلبن ها را و رنش ما را نمی آرد بری … هم تو باری گز برش بوی بما می آوری
گلستان شوق را نشو و نمای میدهی … بلبلان بی نوا را در نوا می آوری
تا توانی زان که راه بس دراز پیچ پیچ … از سر زلف حسنم زیر پا می آوری
رفته بود از جا دل من بازش آوردی بجا … راستی را شرط دلداری بجا می آوری
خون ما را ریختی در انتظار اکنون بما … خاک کویش بر طریق خون بها می آوری
گر ز روی لطف یکدم میکنی در کار ما … وقت ما چون صبح از آن دم با صفا می آوری
قاصد سلمانی و یکدم نمی گیری قرار … روز و شب یا می بری پیغام یا می آوری

•

مردمم تیر غمزه دلم را چه میزنی … خود را اگر نداشتم نه تو خود در دل منی
بر هم زدند ابرو و چشم تو وقت من … خود وقت کیست آنکه تو بر هم نمیزنی
ای ره روان عشق خود را بر کار دور ما … گر دیده در پی تو بنعلین آهنی
تر تا سر جهان ظلمانست و یک چراغ … مردم نهاده اند همه رو بر روشنی

ما و شراب خانه و صوفی و صومعه — او را می طهور و مرا دردی دنی
با من سخن کنی غرضم دلنوازی نیست — بر ریش تازه ام نمکی می پراکنی
امروز خاک پای سگ کوش شد کسی — کو کرد در جهان سر و دوشی و کردنی
ای باد اگر رسیت ندید پرده دار دست — خود را چو آفتاب بروزن در افکنی
گویی که ای جواب حیاتت بعینه — پاکیزکی و خوی خوش و پاک دامنی
تو سرو سربلندی و چون سایه کار من — افتادکی و مسکنت و فروتنی
سلمان تو در درون بهوای صنوبرش — دل را چه می نشانی جانرا چه می کنی

نیازی که با جدا داری — که دل عاشقان بیازاری
من نیازارم ار تو نازاری — من نیازارم ار تو نازاری
دل من برده ای ز دست مده — تا شود دیگر دلی بدست آری
ای ز زاری عاشقان بیزار — عاشقان چون کنند بیزاری
زارم از بی زری و می ترسم — که کشندم بی زری به بیزاری
بخت خود را بخواب می بینم — کاشکی دیدمی به بیداری
من افتاده بر توانم خاست — از سر جان اگر کنی یاری
ما نیاریم کرد در تو نظر — نظری کن بما اگر یاری
چاره کار من زر است و چو نیست — زاری میکنم بناچاری

بوی زلف تو گر مدد ندهد
بار دل بس نبود سلمان را
بر نگیرد صبا ز بیچاری
عشق در میخورد بسر باری

نزارت دیده می بینم که می پیچد بهر سویی
دریغ آمد مرا الحق بهر چشمی چنان رویی
چو کار افتاد با چشم نهفتی روی و موی از من
بیخت من ز دستوری فرو نگذاشتی مویی
نمی ارزد بدان خونم که دست و ساعد آلایی
تو بنشین و اشارت کن بچشمی یا بابرویی
من آن باشم که برتابم عنان از سوی تو حاشا
که چشم شیرگیر او ندارد هیچ آهویی
خطا میدانم آهو با تو نسبت چشمش
همه خلق جهان سویی اگر باشند و من سویی
سگان کوی او دایم تحیت جوی خون من
همی بویند و می بویند خاک هر سر کویی
از آن می در قدح خندد که می زامنت او رنگی
از آن گل بیوفا باشد که گل زامنت او بویی
ز سر میخواهم از بهر تو گویی برتراشیدن
ولی چوگان تو سر در نمی آرد بهر گویی
دعاگوی تو بسیارند و سلمان کمتر از جمله
ولیکن چون دعاگوییت بود کمتر دعاگویی

نپرسی ز حال من نه از من یاد می آری
عزیز من عزیزان را کسی دارد بدین خواری
دلی را کز همه عالم نیازارد بدرگاهت
چنین دلرا چنان شاید که بی جرمی بیازاری
دمم دادی که چون چشم خودت دارم نیکویی
چو چشم خویشتن میداری مرا لیکن به بیماری
بازار از درم راندی و رفتی از برم لیکن
طمع دارم که باز آیی و ما را نیز بازاری

مرا تو ماه تابانی ولی بر دیگری تابی
مرا تو آب حیوانی اگر تو بر دلم باری

خوشا آن دولت و فرصت که من در دولت وصلت
بصبح طلعتت تا روز می‌کردم شب تاری

رفیقان خفته و بیدار شب تا روز زبخت من
دریغا عهد بیداری که خوابی بود پنداری

میان ما نمیپر از ما حجابی نیست و میدانم
بود باشد گر درآیی این حجاب از پیش برداری

ز زاری و فغان از من چرا بیزار میگردی
دل سلمان تحمل چون تواند کرد بیزاری

دلا من قدر وصل او ندانستم تو میدانی
کنون دانستم و سودی نمیدارد پشیمانی

بیادی ناگه از رویت فتادم دور چون مویت
بسر می‌آورم دور از تو عمری در پریشانی

شب وصل تو شد روزی و من قدرش ندانستم
بدشواری توان دانست قدر روز آسانی

ز آب دیده هر ساعت نویسم نامهٔ لیکن
تو حال ما نمیپرسی و نقش ما نمیخوانی

حدیث کار و بار ای دل چگویم یار ما گفتم
که بد حالست و تو حال دل من نیک میدانی

سر خود را نمیدانم فدای خاک درگاهت
ولیکن کرده‌ام حاصل من این منصب به آسانی

الا ای بخت کی باشد که باز آن سرو رعنا را
بدست آری و باز اندر کنار ما نشانی

چو زلف او مرا جانیست سودایی ز من بستان
بشرط آنکه چون پیشش رسی در پایش افشانی

برو در کشفش باز آ که یکدم ماند از سلمان
تو ای یاقوت بارش دمی گر دیرتر مانی

از چنگ فراقم نفسی نیست رهایی
هر روز کشم بار عزیزی بجدایی

چون کرد دلم را غم یک روزه فراقش / خوش باش هنوز ای دل سرگشته که جایی
هنگام وداعت سخن آن بود که من زود / باز آیم و در تو سمن باز نمایی
رفتم که ز سر پای کنم در پیت آیم / آن تیر میسر نشد از بی سر و پایی
ای مژده رسان کی زره ای بلا هست / وین منظر آنرا دمی از بند رهایی
گفتند که او با تو نیاید تو شنید / با آنک دلم نیز همی داد گواهی
ای مردم چشم از چه نمی بینمت اما / پیوسته تو در دیدهٔ غم دیده مایی
باری تو چه ایستی ای دل زرد و زنقش / فرخ تو که در سایهٔ اقبال همایی
شد حلقه زنان آه دلم بر سر کوی / آه از تو برین دل در رحمت بگشایی
از ضعف خیالت بسرم راه نیارد / گر نالهٔ سلمان نکند راه نمایی

خورشید رخا سایه ز ما باز گرفتی / از ما نظر مهر و وفا باز گرفتی
از چه شد ای برگ گل تازه که دیدار / از بلبل بی برگ و نوا باز گرفتی
وجه که بدان وجه توان زیست ندارم / جز روی تو آن نیز ز ما باز گرفتی
چون خاک رهم ساختی از خواری و انگه / پا از سر این بی سر و پا باز گرفتی
یکرم نگرفتی دل بیمار مرا دست / با از پی بیمار چرا باز گرفتی
شهباز دلم باز بقید تو اسیر است / این صید ندانم ز کی باز گرفتی
در حال گدایان نظری هست ترا عام / خاص از من درویش گدا باز گرفتی

وادی دل عادت زدگان را بکرم باز | شها دل مسکین مرا باز گرفتی
دود دل سلمان ز هوس راه هوا بست | ای سوخته دل راه هوا باز گرفتی

باز بیمار غمم ساختی و خوش کردی | خون من ریختی و جان مرا بر وردی
شرط کردی که دل سوختگان را نبری | دل من بردی و آن قاعده باز آوردی
تیر و چون کرد زنش دست بدامن کمان | کاستین بر تو فشاند ابرو بر کردی
بو صبا نیست بریدی که برد نامه بدوست | حیفا باد صبا گر نکند دم سردی
میروی گر و صفت در عقب او سلمان | به از آن چیست که اندر عقب او گردی
عاشقا تا تو طفیلی وجود طفلی | جان بده در قدم دوست که مردی مردی
زهر هجران چشی اگر عارف صاحب دو ذوقی | ترک درمان کن اگر صادق صاحب دردی

گر از بزم الست مست جامی باقی ای ساقی | بیا بشکن که مخمورم خمارم زان می باقی
من از عشق تو میمیرم نگویی چیست تدبیرم | گر از دماغ برد دل نه تریاقست و نه راقی
ز آب جام و تاب می فکندی آتش در ما | تو در ما آخر آن آتش چرا افکندی ای ساقی
بدردی کن دوای من که بیماران عشقت را | کند درد تو درمانی کند زهر تو تریاقی
ز شرح شوق دیدارت چو عاجز شد زبان من | قلم را بر تراشیدم که گوید شرح مشتاقی
تو داری طاق ابروی که جفتش نیست در عالم | تویی آنکس که در عالم یکی تا ابروان طاقی

نکورویی و بدخویی رفیقا نشد دمن باری … ز راه خندان که می بینم سراسر حسن و اخلاقی
زمهر روی او عمریست تا دم میزنی سلمان … بمهرش صادقی چون صبح از آن مشهور آفاقی

تو شمع مجلس انسی و از صفا همه رویی … سر از برای چه تابی ز ما نهان یکه رویی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق … غلام دولت آنم که شمع مجلس اویی
گل جمال تو خواهم همیشه خرم و خندان … که باشد آنکه تو آید بجای خویش بگویی
منم ز شوق تو دیوانه با تو سلسله زلفی … شدم ز روی تو آشفته تا تو غالیه بویی
دمید گل که منم روی باغ حسن تو گفتش … که باز خم یکه آب کدام روی تو رویی
بگرد کوی تو گردد همیشه اشک روانم … از و بپرس تو آخر درین حدیقه چه جویی
ز راز عشق تو رمزی بکوه گفتم و گفتم … زهی تحمل اگر آن حدیث باز نگویی
بکنه دور رخ او کجا رسی ای دل … هزار دور چو پرکار اگر بطوق بپویی
ز درد دردش اگر جرعه رسد بتو سلمان … ز عین کوثر و آب حیات دست بشویی

مبارک منزلی کانجا خسرو آید چنین ماهی … همایون عرصه کارد بسویش رخ حسن شاهی
روان شد مرکب جانان چو اتش میبری ای جان … چو خواهی رفتن از تن تو آهی یافت همراهی
یکی عیسم که می کاهم ز تاب مهر روی او … که گر ماهی تب مهرش کشد کوهی شود کاهی
تو آزادی و احوال گرفتاران نمی دانی … دل من با تو همراهست از و می پرس گه گاهی

عزیزی کو شفا دست در بندی به میدانی | که در کنعان اسیری را چه افتاد دست در چاهی
من خاکی نشان کردم که از کوی تو برگردم | عجب گر چون من از کوی تو برخیزد هواخواهی
چو بادم در رهت پویان من بیچاره می ترسم | مبادا کز منت در دل نشیند گرد اگر اشتباهی
نه تنها من بسودای سر زلفت گرفتارم | که در زلفت بهر شستی چو سلمانیست پنجاهی

خنک صبا که ز زلفش خلاص یافت نخستی | صبا فدای تو بادم برو که نیک بجستی
غلام قامت آن شاه دم که سرو سهی را | شکست قد بلندش ز راستی و درستی
بیا و عهد ز سر گیر ای نگار اگر چه | هزار بار شکستی چو زلف یار شکستی
ز زلف و چشم تو من دلوش داشتم گله چند | نگفتم و چه بگویم حکایت شب مستی
تو تا حدیث نگفتی مرا نگشت محقق | که چون بدیدمش از نیستی لطیفه هستی
مرا تو عین زلالی ولی گذشته ز رومی | مرا تو تازه نگاری ولی برفته ز دستی
ز عهد سست و دل سخت تست ناله سلمان | تو تیز خوی فرا کن دلا بسختی و سستی
بنور دیده سزاواری آنکه جای تو باشد | تو لطف کردی و در دیده مردمی بنشستی

در خیل تو گشتیم بسی و ز همه بابی | کردیم سوال و نشنیدیم جوابی
خوردیم بسی خاک و ندیدیم کسی را | جز دیده که ما را مددی کرد بآبی
من بگذرم از خاک درت خاک من آنجاست | ای عمر تو بگذر اگرت هست شتابی

در شرح فراقت چه نویسم که نگنجد — شرح غم هجران تو در هیچ کتابی
در خواب خیال تو هوس دارم و که خواب — ای بخت بمن بخش شبی یکدمه خوابی
جان خواست که در لطف بشکل تو بر آید — همرنگی طاوس هوس کرد غرابی
دی مدعی دعوت من کرد که سلمان — تاکی ز خرابات چه آید ز خرابی
آمد بسر عشق که مشنو سخن او — تو روی بما داری و او روی بر آبی

دارد سر سودای باز این سر سودایی — دل رفت دگر جایی آه از دل هرجایی
گویند بصبر از دل اندوه توان بردن — آری بتوان بردن گو صبر و توانایی
ای صبر نمی گفتی روزیت بکار آیم — چون کار برفت از دست اکنون بکجا رایی
بردار ادیب انگشت از حرف خطای من — کین حرف نمیگنجد در دفتر دانایی
در آینه گر خود را بینی و روی از خود — آن به که تو خود خود را در آینه بنمایی
چون شمع ندارد صبر از سوز که ننشیند — آرام کجا گیرد پروانه سودایی
گفتم که بپران سر با عشق بر آیم من — دل گفت برو بنشین ای پیر که برنایی
چندین حکمی سلمان در سینه نهان مهوش — خورشید جهان از آن تا کی بگل اندایی

مسکین دل من گم شد و کردم طلب وی — بردم بکجا نخانه ابروی تو آتش پی
مانند کسانی که بداغت نرسیده — من سوخته آن که بمن کی رسد آن کی

صد بار می لعل تو جانم بلب آورد ای دوست بکامم برسان یکدم از آن می
مطرب بزن آن ساز جگرسوز مادام ساقی بده آن جام دل افروز پیاپی
در شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط شرط ادب آنست که این نامه کنم طی
بی روی تو اگر دیده بخورشید کنم باز صد بار کند چشم من از مهر رخت خوی
بی بوی تو اگر بگذرد این ابر بهاری حقا که بود بر دل من سردتر از دی
سلمان ره سودای تو میرفت غمت گفت کین راه بپای چو تویی نیست بروی

ساقی ز جام هستیم را رسان بکامی تا ما ز کوی هستی بیرون نهیم گامی
هم نیستی که دارد ملک فنا بقایی هم درد چون ندارد داروی او دوایی
آن باییم و هم جانی بر کف نهاده بستان زان می بنیم جانی بفروش نیم جامی
عشاق را مقامی عالیست اندرین ره مطرب مخالفان را منما ازین مقامی
تا گرد ما نگردد غیر از قدح گرانی تا بر سرم نیاید غیر از شراب خامی
وقتی که شد بدان را پیدا شود وفایی احوال عاشقان را ممکن بود دوامی
گر باده را نبودی از لعل دوست رنگی کس داشتی بعالم زین حجتی حرامی
میگفت ترک رندی سلمان شنید جانش از می جواب تلخی و ز شکر پیامی

چو ناله همدمی نه که با او زنم دمی چو باد مونسی نه که از دل برد غمی

خود دیده کو که چون رخ ما سرخ میکند — در کار ما نکرد کسی از مردمی دمی

خوردم هزار زخم ز هر کس و هیچکس — رحمی نکرد بر من مسکین بهر همی

دریای عشق در دل من جوش میزند — زانجا سحاب دیدهٔ ما میکشد نمی

سر نیست عشق را زو و عالم فراغتیست — زیرا که دارد او سر خویش عالمی

زان پیش روی بر در او داشتم که داست — روی زمین غباری و پشت فلک خمی

سلمان مگوی راز خود الا بخود که نیست — در زیر پرده فلک امروز محرمی

ما هم بگوی یار دل جوی — دیوانه روی آن پری روی

خون دل و چشم ماست جاری — غیر از تو که دید سرو دلجوی

بیمار فتاده ام بکویت — راز دل ما فتاده بر کوی

باد آمد و بوی زلفش آورد — دادیم بباد دل بدان بوی

آن موی گذشت بر من — آویخته جان ما بیک موی

ای خال تو زلف و کوی چوگان — در دور قمر فکنده گوی

من ترک نگار می نگویم — ای واعظ عاشقان تو بر گوی

سلمان چه نهی بر آب و گل دل — دست از دل و گل بکل فروشوی

می آیی و دمی ز دو به در کار میکنی — ما را بدام خویش گرفتار میکنی

دل می‌بری بعشوه و جان می‌بری بدم / آری تو زین معامله بسیار میکنی
هر دم هزار بی سر و پا را چو زلف خود / بر می‌کشی و باز نگونسار میکنی
دارم دل ضعیف بغایت خراب تو / هر جا غمست بر دل ما بار میکنی
از خواب آن دو چشم گران خواب زمال / زنهار فتنه را چه پیدار میکنی
در حلقهای زلف خود آتش فروختی / واین از برای گرمی بازار میکنی
زان خط که گرد دایرهٔ روی می‌کشی / روز سفید ما چو شب تار میکنی
سلمان چو آفتاب بکویش برآ چرا / چون سایه سجدهٔ پس دیوار میکنی

سوز تو کی گیرد در خرمن هر خامی / مرغ تو فرو ناید ای دوست بهر دامی
دریای می عشقت در کاسه پر دارم / مرد چپره باشد کو زین کاسه کشد جامی
مرد ره سودایت ثابت قدمی باید / کان بادیه را نتوان پیمود بهر گامی
بدنام ازل کردم خود را که نمیدانم / در نامهٔ اهل دل بیکوتر ازین نامی
از عشق تو زاهد را دل گرم نخواهد شد / زیرا که بدان آتش هرگز نرسد خامی
دیوانه دلی دارم کارام نمیگیرد / جز بر در خماری یا پیش دلارامی
از تو نظری سلمان میدارد و میشاید / درویش اگر خواهد از پادشه انعامی
لب را بسخن بگشا زیرا که ندارد دل / غیر از دهنت کامی وانگاه بهر کامی
آغاز غمت اینست تا چون بود انجامش / این نیست از آن کاری کو را بود انجامی

هر که از روی تواضع ننهد پیشانی | پیش روی تو زهی روی و زهی پیشانی
همه خواهند ترا تا تو کرا میخواهی | همه خواهند ترا تا تو کرا میخوانی
زان غمت یاد نیاید که منم در غم تو | زان عزیزست مرا جان که تو ام در جانی
پس مگردان زمن او که مرا عمر عزیز | خود بپایان شوان بر دل بر گردانی
رفت در حلقهٔ زلف تو بموی صد دل | دل بخود رفت ارزانست بدین ارزانی
ساقیا نوبت آنست که از دست خودم | بدهی جامی و از دست خودم بستانی
گمشده دل در خود می طلبد چون طلسم | که دلم با تو و من پیچو دم از حیرانی
باد پایان سخن را تو سواری سلمان | آفرین بر قدمت باد که خوش میرانی

کشید کار ز تنهاییم بشیدایی | ندانم این همه غم چون کشم به تنهایی
ز بس که داد قلم شرح سرنوشت فراق | ز سرنوشت قلم نامه گشت سودایی
زبان گشاده کمر بسته ایم تا چو قلم | بسر کنیم مران خدمتی که فرمایی
مرا تو عمر عزیزی و رفتهٔ ز برم | چه خوش بود که گرای عمر رفته باز آیی
باحتیاط گذر بر سواد دیدهٔ من | خیالک گوشهٔ دامن بخون نیالایی
چه مرد عشق تو ام من درین طریق که عقل | در آمدست بسر با وجود دانایی
درم گشای که امید بسته ام در تو | در امید که بگشاید ار تو نگشایی

باقتاب خطاب تو خواستم کردن | دلم نداد که هست آفتاب هرجایی
سعادت دو جهانست دیدن رویت | زهی سعادت سلمان که روی بنمایی

چشم داریم که دلبستگی بنمایی | دل ما راست فرو بستگی بگشایی
تو کجایی که ز دستت هیچ نمی بینم باز | باز هرجا که نظر می‌کنمت آنجایی
دل فرزانهٔ من تا سر زلف تو بدید | سر برآورد با شفتگی و شیدایی
این چه خشمست که رفتی و نمی آیی باز | عمر باز آیدم ای عمر اگر باز آیی
نتوانم نظر از زلف تو بربست که هست | چشم بیمار مرا عادت شب پیمایی
تو مرا آینهٔ جانی و در عین صفا | من ای آینه روا از ز سبب ننمایی
زلف را گوی که در گردن من دست مزن | این لست نیست که در سر قدمم می سایی
بجز سودای سر زلف تو عمری سلمان | لاجرم گشت بهم برزده و سودایی

صنما مرده ازانم که تو جانم باشی | میدهم جان که مگر جان و جهانم باشی
روز عمر من مسکین بشب آمد تا تو | روشنایی دل و شمع روانم باشی
بار گردون غم هر دو جهان بر سر من | نه گرانم باشد اگر تو نگرانم باشی
گر بسودای توام عمر زیانست چه غم | سودم این بس که تو خرم ز بانم باشی
تو مرا با همه آنی و همه آن توام | غرض من همگی آن که تو آنم باشی

من نهان دردلی دارم وان دل بر تست — ظاهرا با خبر از درد نهانم باشی
جان بر او کرده ام آن دل همگی داد بتو — جای دل تا تو بجای دل و جانم باشی
چون در اندیشه روم گرد در وهم گردی — چون در آیم سخن ورد زبانم باشی
در معانی صفات تو چگوید سلمان — هرچه گویم تو برتر ز بیانم باشی

لعلت نهاده بر جان آیین می پرستی — چشمت گرفته در سر سودای خواب مستی
لعل حیات بخشت روح الله است گویی — در دور چشم مستت ایمانی می پرستی
پیش از کلاه‌ات کی در آفتاب گردش — بر روز بوده شب را زور دراز دستی
گر نیستی دهانت گو با هستی خود — ما را خبر نبودی از نیستی به هستی
سرو بلندت از من تا بر گرفت سایه — چون سایه از بلندی افتاده ام به پستی
شنیم نظر گوید مست و خرابی از می — مستم ولی خرابم لیک از می الستی

گر دیگری ز دستم سر در نهد بعالم
سلمان تو چون توانی رفتن که پای بستی

ای بر خم زلف تو تماشاگه جانی — زنجیر سر زلف تو بر پای جهانی
دل گوشه ابروی تو بگرفت رهی دل — گو گوشه بگیرد ز میان سخت کمانی
از خال تو در دیده ما هست خیالی — از مهر تو بر چهره ما هست نشانی

ای سرو روان بر طرف ما گذری کن — تا جان همه در پای تو ریزیم روانی

و له ایضا فی الرباعیات

چون نقش تو در نظر نیاید ما را — جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ارچه نیاید همه را در عهدت — حقا که بچشم در نیاید ما را

ای خواجه دوای درد من کی باشد — این وعده و انتظار تا کی باشد
گویند که آخر این دوا کی باشد — راضی شدم آخر که دوا کی باشد

روزی که سمن بر لب جو میروید — خرم دل آنکس که لب جو جوید
از مطرب آب بشنود ناله که او — بر رود خوشک ترانه میگوید

شبها ز خطای اسب گر شاه زرین — گردید و جدا گشت و افتاد از زین
حاشا که تو افتی و نیفتد مگر — ماتند تو شه سوار در روی زمین

ای دوست کجایی و کجایی که نه — آخر تو کرایی و کرایی که نه
یکا یکی تو با من افتاد از این — تو یار کدام آشنایی که نه

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت | گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت | وانگاه سر چاه بعنبر بگرفت

اشکم ز رخ تو لاله رنگ آمده است | پای دلم از دلت بسنگ آمده است
اندر دل و در کنج دهانت بنشست | مسکین چکند ز غم بتنگ آمده است

در وصف رخت نطق و دهان بسته بود | پیش دهنت پسته دهان بسته بود
در روی تو آن سیاه پیشانی دار | پیوسته بقصد سر میان بسته بود

زیر و زبر چشم تو ز ابس موزون | نقاش سر خال تو زده بس موزون
پنداشت که در شیب و فراز عینت
دو نقطه یا نهاده یک نقطه نون

ننشست درین خانه اگر وا ماند | عقل تو ز کدخدای خود واماند
ای خواجه برو که کدخدای دگرست | کین خانهٔ لاجورد میگرداند

در عوض رویت قمر آمد بشکست | در رسته لعلت شکر آمد بشکست

موی تو ز بالا بقفا باز رفت د ناگاه سرش بر کمر آمد شکست

در معدهٔ خالی ندهد دل ذوقی بی ساغر مل نیاید از دل ذوقی
بی برگ و نوای عیش حاصل نشود از برگ و نوای بانگ بلبل ذوقی

از بس که شکست باز بستم توبه فریاد همی کند ز دستم توبه
دی روز بتوبه بشکستم ساغر امروز بساغر شکستم توبه

چون شبنم سینه باز میکردانی بر من غم دل دراز میکردانی
شوخیست عظیم نرگس بیمارت خوش میکرد د چو بار هی میکردانی

از باغ جمالت اگه ار بودی گل این راه برا از خار نه پیمودی گل
با این همه خارها که در یاد از چون آمد و چون رفت بدین زودی گل

من باغ ارم بر سر کویت دیدم من روز طرب در سر مویت دیدم
ابروی کج تو دیده ام همچو هلال فرخنده هلالی که برویت دیدم

این زن که مرکشش همی خواند سنک
در سنک دلی بدو نمی ماند سنک
شد سنک زبس کناه و هرکس که کند
بسیار کنه خدای کرداند سنک

در مجلس تو زکل بر افکنده ترم
وز نرکس مخمور سر افکنده ترم
از غنچهٔ کل اکرچه دل زنده ترم
چون غنچه بخون جکر اکنده ترم

سوسن زصبا یافت خط از آزادی
زان کرد بصد زبان از و آزادی
در برده صبا دوش ندانم که چه کفت
با غنچه که غنچه برشکفت از شادی

دی وقت سحر بلبل شوریده مست
می آمد و بهر مژده جان بر کف دست
میکفت نسیم را که از بهر خدا
آوازهٔ کل درین چمن چیزی هست

دور ست ره صومعه و شب تاریک
صوفی بشراب خانه کن ره نزدیک
هیچش زدهان یار نقلی اندک
میکش زلب یار شرابی باریک

دی شب سر زلف یار بکرفتم مست
کر دست من دلشده چون خواهی جست
کفتا که بس است دستم از دست مدار
تا با تو کسی بکیرد م دست بدست

بر اسب مراد شه صفت می تازی — با حال من پیاده کی پردازی
من با تو چو رخ راست روم لیکن تو — چون فیل و چو فرزین همه کج می بازی

یاران لطیف گر شما جان دارید — در موسم گل چرا چنین هشیارید
گل را که بحق یوسف مصر چمن است — مهمان عزیزست عزیزش دارید

تا کی ز هوای گل مشوش باشیم — چند از پی آب و رو در آتش باشیم
چون جان عزیز ماندست قدر بیست — تن را نقضا دهیم و دل خوش باشیم

ای کارگزاران درت شمس و زحل — در مملکت تو سایسی میر اجل
ای شمه از لطف تو در باره نحل — وای ابتی از صنع تو در شان عسل

ای آنکه تو طالبی خدا را بخدا آ — از خود بطلب کز تو جدا نیست خدا
اول بخود آ چون بخود آیی بخدا — کاقرار نمایی بخدایی خدا

درویش ز تن جامه صورت برکن — تا در نگری یگانه صورت تن

رو کهنه گلیم فقر بر دوش افکن	در زیر گلیم کوس سلطانی زن
از جام تو ام بهره خمار آمد و بس	وز باغ تو ام نصیب خار آمد و بس
از هرچه درآید بنظر مردم را	در دیدهٔ من خیال یار آمد و بس
سرمایهٔ دین و دل بغارت دادم	سود دو جهان بخسارت دادم
آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما	کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می	زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما
آتش زدهان شمع دلی شب می جست	ناگاه سپیده دم دهانش بشکست
سر رشته بپایان شد و تابش نماند	روزش بسر آمد و بروزم بنشست
من با کمرت چو در میان کردم دست	پنداشتمت که در کمر چیزی هست
پیداست کزان میان چه بربست کمر	تا من ز کمر چه طرف برخواهم بست
این اشک گریز پا که خونی منست	در خون من از عین زبونی منست

با این همه گر چشم من افتاد دلم
با اوست که یار اندرونی منست

سیمین زنخت که خال از آن بنماید
سیبیست که دانه زان میان مینماید
درخنده انار دانه ماند لب او
گر دانه لعلش استخوان ننماید

دارم عجب از غنچه دلتنگ که چون
از دل رخ نازنین گل کرد برون
در خون دل غنچه اگر نیست چراست
گل را همه برد هاء دامن پرخون

آورد بهم تیر و کمان را در دست
تیر آمد و در خانه قوسش بنشست
آمد بر تیر کمان خار فرود
انصاف که نیک ران میان پروین جست

مقصود ز احسان و درم دینار است
چندم دهی امید درم در کار است
از بخشش اگر وعده امید است مرا
امید به دولت شما بسیار است

در حیرتم از باد که آمد سویت
و زشانه که دست میزند در مویت
خود سایه که باشد که فتد در پشت
خورشید که باشد که جهد در رویت

از حال دلم گر سخنی نقل رود — بشنو تو ز ناقل که کسی می شنود
احوال دل شکسته ام پرس که اشک — کان نقل بود درست کز دیده بود

ای سایه سنبلت سمن پرورده — یاقوت تو زاده عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور — زان راح که روحیست بدن پرورده

رویت که ازو گرفت نیرو در آتش — از فتنه برافروخت ز هر سو آتش
تا روی تو در ستمگری زد پهلو — زلف تو و گرد زیر پهلو آتش

خالت که بران عارض مهوش زده اند — یا رب که چه دلربا و دلکش زده اند
ای بس که در آرزوی رویت خود را — چشم و دل من بر آب و آتش زده اند

ای زلف تو ماه را به بند افکنده — بدر رخت اختران سپند افکنده
هر شب ز سر زلف تو عیار خیال — بر کنگره ماه کمند افکنده

دل با رخ تو سر تعشق دارد — چون سوختگان سر تشوق دارد
در وجه رخ تو جان نهادیم به دل — کان وجه نبازکی تعلق دارد

دیدم صنمی خراب و مست افتاده   در دست مغان می بدست افتاده

از می چو صراحی شده افشان حیران   و انکه چو قدح دست بدست افتاده

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من   سرمست دران بزم تو و امانی و من

من بر سر بستر تو بخوابانم و تو   وان نرکس مست را بخوانی و من

ای دولت انکه یار غارت بینم   ای فرصت انکه در کنارت بینم

ماهی که همه وقت زدورت بینم   عمری که همیشه در کذارت بینم

در رسته دندان تو ای غیرت مه   دری اگر از دود دلی کشت سیه

از خرمن عمر تو نشد هیچ تبه   اراسته شد رشته درت بشبه

این ابر نگر خیمه بر افلاک زده   صد نوبه شوق از دل غمناک زده

کز دست زلیخا هوس یوسف کل   بر پیرهن حریر صد چاک زده

زلف سیهت که بر مهت می بوید   در باغ رخت سوسن و کل میروید

بر دوش تو سر نهاد و اندر گوشت
احوال پریشانی ما میگوید

باطبع لطیف از در لطف در آ
با نفس غلیظ از ره جور و جفا
در همهٔ کل تاملی کن که جهان
انرا تپیر شکافت و این را بصبا

تا نالهٔ بلبلم بگوش آمده است
دل با سر عیش و ناو و نوش آمده است
لیک از تن خشک چنگ برخاسته است
خون در دل جام می بجوش آمده است

دلخواستم از زلف سمن بوش تو دوش
گفتا که چه دل دل که دل صبیت خموش
زلف تو اگر چه حال نامید اند
لیکن طرف روی تو میدارد گوش

با لعل لبت شراب را مستی نیست
با قد تو سرو را انجز پستی نیست
ما را دهن تو نیست حی نبدارد
با آنک یک ذره در وی هستی نیست

درد آمد و گرد من بهر سو بنشست
گه بر سر چشم و گاه بر رو بنشست
چون دولت کار او بپایان برسید
آمد بادب بهر دو زانو بنشست

این غم نگر چه محنت افزا آمد
واین درد نگر چه پای برجا آمد
دردا ز دل و چشم من بتنگ آمده بود
کارش چو بجان رسید در پا آمد

بگریست مرا سیل خوناب درون
وان نیز همی آیدم از دیده برون
دل را بسرشک دم بدم می شویم
چه فایده زین شستن خونست بخون

ای بی نفسم از تو حیاتی بنوی
حاشا که تو یکنفس ز من دور شوی
تو همچو نفس عزیزی اندر بر من
آنروز مبادا که نیابی بروی

بیچاری شمع بین وان مردن او
تب دارد و میرود عرق از تن او
بر شمع دلم سوخت که در بیچاری
کس بر سر او نیست بجز دشمن او

دی سرو بباغ سرفرازی میکرد
سوسن بچمن زبان درازی میکرد
در غنچه نسیم صبحدم می پیچید
با بید چنار دست بازی میکرد

قسمت تو اگر مراد و گر حسرت ماست
خط تو اگر درد و گر درمانست
از گردش آسمان نباید دانست
کو نیز ز حال خویش سرگردانست

مهمان شماام نظری با ما کن	مهمانی ما ز آن لب چون حلوا کن
می خواستنی و چراغ بی حاجت نیست	امشب که چراغ واکنی رو واکن
از شمع جمال تو دلم تاب کشد	ور جام لبت خورد می ناب کشد
این مردمک دیده‌ات ز دامن من	تا چند ز چاه زنخت آب کشد
زلف تو همه روزه مشوش باشد	خال تو از آن روی در آتش باشد
چشم خوش بیمار تو زان روی خوش است	بیمار که خواب خوش کند خوش باشد
دیدیم که این دایرهٔ بی پر و بن	انگیخت بسی جور نو از دور کهن
گر بالش چرخ تکیه گاه تو شود	زنهار بهیچ رو برو تکیه مکن
از آنکه می و مطرب دلکش باشد	در موسم گل چرا مشوش باشد
گل نیست دمی ز می و مطرب خالی	زان روی همیشه وقت گل خوش باشد
سوسن ز صبا مگر یافت خط آزادی	زان کرد بصد زبان از او آزادی

در برده صبا دوش ندانم که چه گفت   با غنچه که غنچه بر شکفت از شادی

امسال مکدر است وقت گل و مل   ور نه غم برگ گل ندارد بلبل
با این همه شوکت ز بر شانی حال   بی تیغ و سپر برون نمی آید گل

چون قسم تو آنچه عدل قسمت فرمود   یک ذره نه کم شود نه خواهد افزود
آسوده ز هر چه هست می باید بود   وآزاد ز هر چه نیست می باید بود

گفتم که مگر باتفاق اصحاب   در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب   کای بیخبران وقت گل و ترک شراب

گل افسر از لعل و گهر می سازد   زر دارد از آن کار به زر می سازد
یک شقه برآراسته بر برگ و نوا   دریاب که سفرهٔ سفر می سازد

در هجر نماند پیش ازین تدبیرم   پشتم شکن دمی که پشت پیرم
چون اشک ز چشم من جدا خواهی گشتم   آخر کم از آنکه در کنارت گیرم

در باغ بهشت اگر نباشی خوش دل | دانم بیقین که خوش نباشد منزل

اندر نظرت

بی برگ نوات عیش حاصل نشود | از برگ گل و نوای بلبل حاصل

جز درد و حسرت

عمری ز پی گل دل و راحت تن | گشتیم و ندیدیم بجز رنج و محن

در دامد و گفت از بن دندان با من | راحت طلبی ز کام دندان بر کن

دی دیده بدل گفت که ای دل چونی | زان سلسله زلف چرا مجنونی

من دیده ام از برای ان بر خونم | اخر تو نه دیده چرا بر خونی

بر زلف تو چون باد وزیدن گیرد | از هر طرف مشک دمیدن گیرد

چون در لبت اندیشه باریک کنم | خون در رگ اندیشه چکیدن گیرد

با منعم خود برون منه پای ز راه | عصیان کنم و لی کجاست گناه

در منع خود کران داشت چو کلک | بنهاد زبان زبان او گشت سیاه

بیمارم و کس نمیکند درمانم | خواهم که کنم ناله و نمی توانم

از ضعف چنانم که اگر ناله کنم	با ناله برآمدن برآید جانم
ای دیده بی بلای دل می بویی	در آب برای دل بلا میجویی
خواهی که باشک خون دل پاک کنی	سودت نکند که خون بخون میشویی
چون حال دل ما ز غمت گشت تباه	او نیست دران زلف دلاشوب سیاه
زان سان که در آتش سقر اهل گناه	ارند بمار و کژدم از عجز پناه
شاها ز تو خیم سلطنت را نورست	در سایه چتر تو جهان معمورست
المنه لله که عدو مقهورست	بر رغم عدوی تو ولی منصورست
آن یار که مشک بر قمر می ساید	از لعل لبش در و گهر می زاید
هرچند که خاییده سخن میگوید	شیرین دهنش ولی شکر می خاید
با مهر رخ تو پیش ازین تابم نیست	وز دست خیالت همه شب خوابم نیست
از دیده بجای آب از آن می بارم	تن خون جگر که در جگر آبم نیست

گل گفت که دیدی که چه با من کردند
صد بار دل نازک من آزردند
بی هیچ گنه در آتشم افکندند
بس هیچ به پیش مردم آبم بردند

یاقوت لب لعل بدخشانی کو
وان راحت روح راح ریحانی کو
گویند حرام در مسلمانی شد
تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

گل بین که ز عندلیب بگریخته است
با صحبت باقلا در آمیخته است
بگذاشته سبحان صفتی چون بلبل
وز دامن باقلی در آمیخته است

جان در طلب رطل گران میگردد
تن بر سر بازار مغان میگردد
مسواک بعمرم نرسیدست بکام
تسبیح ز دست من بجان میگردد

زان رو که هوا بوی خوشت می گیرد
دل را دمی از باد هوا نگزیرد
بر باد هوا پید ز بویت لرزد
در پای صبا شمع ز عشقت میرد

ای داده غمت بباد جانم چون شمع
تا کی ز غمت اشک فشانم چون شمع
گرمی کششم بکش که خود را همگی
من با تو نهاده در میانم چون شمع

تا کی بی سر و کار و مهوش سلمان　　گردی چو سر زلف مشوش سلمان
گر طلعت شاهد قناعت بینی　　زلفش بکف آر و خوش فرو کش سلمان

هر لحظه ز من ناله دیگر خیزد　　پری ز غم خرابی انگیزد
پوسیده شدست خانه از آب و گلم　　هر جا که نهم دست فرو میریزد

یک زخم غمت هزار مرهم ارزد　　خاک قدمت تاج سر جم دارزد
چشم تو سواد حسن ملکست از آن　　یک گوشه بملک هر دو عالم ارزد

تا باشدم این جان گرامی در تن　　خواهم غم عشق تو بجان پروردن
چون زلف تو تا سرم بود در گردن　　شور تو ز سر بدر نخواهم کردن

سلمان زر و اسب و خر و بارت بردند　　سرمایه روز و روزگارت بردند
بعد از همه چیز داشتی وقت خوش　　آن وقت خوشت نیز بغارت بردند

سوز تو جگر کباب میگرداند　　اندوه تو دل خراب میگرداند

از حسرت مجلس تو ساقی شب و روز — در چشم پیاله آب میگرداند

ای ذات تو چشم مردمانرا مردم — پروردهٔ نعمت تو جانرا مردم
از چشم مبادت المی تا همه روز — بینند بچشم خود جهانرا مردم

شعر تو که هست قوت جان مردم — آورده بهار قصه رسان مردم
بر مردمک دیده نهاده سخنت — مشهور شد این سخن میان مردم

ای دیده اگر هزار سیل انگیزی — خاک همه تبریز بخون آمیزی
از عهدهٔ ماتمش نیایی بیرون — بی فایده آب خود چرا میریزی

عالم همه سرنگون توانم دیدن — خود را شده غرق خون توانم دیدن
جان از تن خود برون توانم دیدن — من جای تو بی تو چون توانم دیدن

من باغ ارم بر سر کویت دیدم — من روز طرب در سر مویت دیدم
ابروی کژ تو راست دیدم چو هلال — فرخنده هلالی که بر رویت دیدم

ای ابر بهار خار پرورده تست — وای خار درون غنچه خون خورده تست
ای غنچه عروس باغ در پرده تست — وای باد صبا این همه آورده تست

با باده دلم گفت که بادا بادا — با یار بگو که هر چه بادا بادا
آنکس که مرا ز صحبتت کرد جدا — شب با غم و رنج روز با دا با دا

غم نقش طرب ز لوح شادی بسترد — و اندیشه خرمی بتاراج ببرد
افسوس که در مصیبت آباد جهان — دلشادی یکی دیدم و آن نیز بمرد

ابرست گهربار و هوا عنبر بیز — عاشق ز هوا چون کند آخر پرهیز
ساقی سمنبر بکف نرگس مست — بنهاد پیاله که نگه دار و مریز

خواهم که مرا مدام باده بود — جام می و پیاده‌ای که آزاده بود
چندان بخورم باده که چون خاک شوم — این کاسه سر هنوز پر باده بود

نوک مژه‌ام سیم فشانست همه — این مایه اشک از دل و جانست همه
ای دیده مزن سیم سرشکم بر روی — بر خند که قلبست روانست همه

با انک دو چشم او عربده جوست بتا — در شوخی و دلبری خم ابروی اوست
بالای دو چشم است که می یارد گفت — با دوست که بالای دو چشمت ابروست

ان یار که بی نظیر و بی مانندست — عقل و دل و جان نقش او در بندست
در یک نظر از مقام عالی جانباز — بر خاک نشاند و دل بدین خرسندست

مکرر

تا کی چو گل از هوا مشوش باشم — چند از پی آب و رو در آتش باشم
چون عمر عزیز ما بدست قدر نیست — تن را بقضا دهیم و دلخوش باشم

توفیق نمی شود بزاری حاصل — وز عمر عزیز نیست جز خواری حاصل
چون باد ز گردیدن بیهوده چه خیز — گردیدم بغیر جان سپاری حاصل

فی المعمیات

گر خال بر ان دهان شیرین بینی ز — هان مکر مکن که نام دلدار منست

نام شاهم که آسمان خورشید ملکش نام کرد — در میان داد و ذوق و عیش و حسن آرام کرد

بارها گفته ام آخر که شکار تو منم — چون تو ای دوست بهیچم نگرهی چکنم



این نکته [illegible]

بردم صحبت آن کس که نوازد دو سه [illegible]
که به هر جان عزیز است گران می آید

می رود در پی [illegible] تو سحر سلطان را
با چنین نازک و زیبا و روان می آید

العبد محمد امین [illegible] علی [illegible]

[illegible] بار [illegible]
[illegible] قیامت [illegible] دانی